کلام الملوک ملوک الکلام

الحمد للہ و المنۃ

کہ درین ایام فرخندہ انجام کتاب مستطاب [illegible] زیب النساء بیگم

بنت اورنگ زیب محی الدین عالمگیر غازی المعروف بہ

دیوان مخفی

سنہ ۱۹۱۲ع

حسب فرمائش صاحب الصدق و الیقین شیخ

الٰہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب کشمیری بازار

در مطبع اسلامیہ سٹیم لاہور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گلستان ما — گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
موبموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد — تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما
العطش گویان بکشتی فنا هر گوشهٔ — صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما
گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جو نیاز — چون سلیمان سر نپیچد دیو از فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیاید ره بسوی ما دگر — خون دل چون شد گره بر سر مژگان ما
در شکیبائی چو نی ای دل به آه و ناله ساز — نیست چون درمان پذیر این درد [illegible] ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهی مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای تو قایم وجود اصل هر موجود را — دی ز تو روشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده — هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما
خواه از طوف حرم خواهی بر هبانان دیر — هر کجا معبد کنی آنجا توئی معبود ما
تا الهای دل سحرگاهی که غیر دود آه — نیست ممکن صیقل آئینهٔ مقصود ما

هست مخفی ز سیل اشک کز سوز جگر
شعله سر می زند از آه درد آلود ما

تا دین جهان گیر تو افراخت علم را — بگرفت اقالیم عرب را و عجم را
بشگفت ترا غنچهٔ لب تا به تکلم — شد ورد زبان ذکر تو مرغان حرم را
مانند خط صفحهٔ رخسار تو ننوشت — تا کرد بنا دست قضا لوح و قلم را
شادی جهان جمله بیک جو نستانم — آسان ندهم از کف دل دامن غم را
در راه تو از خون جگر گشت گلستان — بر هر سر خاری که نهادیم قدم را

مخفی چو ترا اهل حرم راه ندادند
محراب دل خویش کن ابروی صنم را

ای داغ بر دل از غم تو بهشت نسیم را — در سر هوای دیدن رویت کلیم را
دین تو نور ظلمت هر فتنه که هست — شرع تو رهنمای امید است و بیم را
[illegible] است کریم و شفیع خلق — غیر از کریم کس نشناسد کریم را

بفرش عرش نهادی تو کردگار — کفته عظیم پایهٔ عرش عظیم را
تا نشین مسند اعزاز کرد وقت — همنامی یتیم تو در یتیم را
سیدیم مکن ز شفاعت برو ز حشر — چون باز بسته ام بتو عهد قدیم را

لی روشنی پردهٔ انوار شمع دین
مخفی به نیم جو نستانم نعیم را

لوای عشق ست بناموس سلام ست اینجا — صد چو محمود بهر گوشه غلام ست اینجا
طائر انه درین دام در افتاد مدام — دانه از خال بود دانه و دام ست اینجا
باده درکش که درین بزم گه حادثه خیز — هر چه جز باده بود جمله حرام ست اینجا
هر غم نوش کن و لب به شکایت مکشا — که شکایت ز الم شیوهٔ عام ست اینجا
موسیا لاف مزن طاقت دیدارت نیست — پرتو نور تجلی چو تمام ست اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
مخفیا بزم دو جنانک کرام ست اینجا

بغارت دادم از غفلت متاع خانهٔ خود را — بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را
ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن — بر آتش می زنم امشب دل دیوانهٔ خود را
ز بس متغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم — که زنجیرے کنم در پا دل دیوانهٔ خود را
ز رفیت الفت به تنهائی چنانم دل که معذورم — به از باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را
ز صد الحان اودی برابر کے کند عاشق — فغان دل خراش دگریهٔ مستانهٔ خود را
بمخزن گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم — نعیم از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را
تسلسل با دهٔ شیاران شما را دور می کا خر — ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان کوته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

گرد جانم عشقت برگ و ریشهٔ ما — برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما
هر کجا بزم طرب ناک شود گرم بود — اشک ما باده ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
بی ستون را [illegible] نالهٔ ما بگذارد — شعلهٔ طور بود برق دم تیشهٔ ما
اینجا و دل شاد و اثر نشه کجا — خون شود باده ز غم در جگر شیشهٔ ما
هر تنگ حوصله را کی برسد قصد شکا — شیر را زهره شود آب درین بیشهٔ ما
فکر تا گرم کند در دل ما شعر و سخن — وای گر شعله زند آتش اندیشهٔ ما

مخفیا دل بجفا ده که نیاید هرگز
بر سر شفقت ما تیغ جفا پیشهٔ ما

ادای دست پنهانی نگاه نازنینان را
پریشان شد ز غیرت لشکر اجزای جمعیت
بکاوش تا لب ام دل را جراحت در جراحت کرد
نفرمان سودای آن بیگانه وش کردم

که از دوش گرفتاری بخت سیه بدجا نذا[illegible]
پریشان کرده تا چین سر زلف پریشان را
دلی نبود قراری در جراحت نیش مژگان را
که از دل آشنا دارد بهم دست گریبان را

چو مجنون از سر همت قدم در وادی غم نه
که بستم تازه مخفی با محبت عهد و پیمان را

ریزد بماه جام چو ساقی شراب را
لخت جگر ز گریه برآید ز دیده ام
حرف وفا ز صفحهٔ امید شسته ام

آرد ز ابر شیشه برون آفتاب را
مستان به پختگی نگذارند کباب را
از روزگار کرده ام این انتخاب را

مخفی ز عمر لذت ذوقی که ناگهان
برهم زند نسیم بساط حیات را

نی شمع بخت خواهم نی مهر همگنان را
تا چشم باز کرده صحبت وجود عشق ست
که وصل گل به بلبل آسان شود میسر
خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول
تا چند بار محنت بر دل توان ز ایام
در چشم اهل بینش اصلا تغافلی نیست
آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان

خواهم گشتم بیکسو از مردمان عنان را
فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
یک چو رعایتی کن بیدرد ناتوان را
در فیض نوبهاران در رنگ نو خزان را
در درس نکته سنجان در کام کش زبان را
نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ نازپرور گم کرده آشیان را

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود
تاب مده بطره ات بر دل مو گره فزن

از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را
بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

گر بگذشت می رود در بطواف کعبهٔ

دیدیم لبسی دو کسی شادی و غم را | از هرزه دوی پای شکستیم قلم را
برگشته چو از خاک فنا جام جم و کی | آراسته انکار تو این مسند جم را
گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم | بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را
تا داد ز بیداد ستانیم بقیامت | از کف ندهیم دامن برهان حکم را
بر خون شهیدان تو در حشر دیت نیست | لب تشنه نهان تا بکجی این تیغ ستم را

گر پای نهی در حرم بتکده مخفی
آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم را

اگر از نور تجلی شود دلیل مرا | ز نور سینه شود محو قال و قیل مرا
علاج تشنگی کی شود ز آتش عشق | بود برابر یک قطره رود نیل مرا
ز بس که عشق گناهم بنی تو از رفت | اگر بکعبه دلالت کند خلیل مرا
کجاست جذبه عشقی که از دیار خرد | کند برون به یک ایما هزار میل مرا
چگونه پای بلا یا نهم بوقت عبور | ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا
فلک ز بخت زبونم هر آنچه خواهی کن | که چشم مهر و وفا نیست جز اصیل مرا

گناه بخت چه باشد ببین بگو مخفی
چو روزگار شناسد از این قبیل مرا

یار بوده جذب عشقم هوش مطلوب مرا | یا تغافل گشته سد راه محبوب مرا
یوسف گل پیرهن را در چمن بر تن درید | گو نسیمی تا گشاید چشم یعقوب مرا
شد چنانم دل قوی در جانفشانیهای عشق | کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا
بر سکندر ظالمم باید قرون بر جای خویش | باد اگر خواهد برد سوی تو مکتوب مرا
گشته ام صد ره ز عصیان نامه اعمال خویش | وای گر خواند بمحشر زشت یا خوب مرا

همنشینان هیچ کاخر فزونیهای درد
برد مخفی از دل من صبر ایوب مرا

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما | ای وای اگر صبر نبودی بقفس ما
گر زمزمه ما شنود سنگ شود نرم | اندر دل پر درد صدای جرس ما
کردیم بسی از ستم و جور تو فریاد | جز گریه نشد یار ز فریادرس ما
بنگر به تهیدستی ما گر ز سر همت | بر سفره حاتم ننشیند مگس ما

از دیدهٔ شب هجر بس خون جگر ریخت / شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا ما سگ عشقیم ز اول / کردند ز زنجیر محبت جرس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی / آتش بدل بحر فتد از نفس ما

با لرقباریم و داغ عشق شد گلزار ما / از غم گل دارد این زینت سر دستار ما

بسکه لذت دارد از درد جراحت دیدم / سودهٔ الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمع مهرت تا درون سینهٔ من بر فروخت / طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز آمیست کاهل قبله دارد در نماز / صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

همچو مخفی درین وادی که اتفاق(?) عشق / در دل دارد بهارے چشم گوهر بار ما

نه رست سبزه لشوقی ز خاک هستی ما / نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت / ندید دامن وصلی دراز دستی ما

اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشید / بهر گاه میرزه(?) عهد خدا پرستی ما

اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینے / ببام عرش برین است مقام پستی ما

زبس که بیجان(?) همه دنبال ماند مخفی / بروزگار زبان شد بنای مستی ما

قطع جفائی کند دلبر شوخ مست ما / ترک وفائے دهد این دل خود پرست ما

ما بخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم / رنج عبث برد فلک اینهمه در شکست ما

بس زده ایم دست دل گریه کنان بفرق سر / رسته چو سبزه موی سر از رگ پشت دست ما

ما بهوای عافیت از پی دل نمی روم / راه گذر بلا بود جائکه نشست ما

منهزم است مخفیا فوج غمی ز روی صدقه(?) / تیر دعا اگر جهد وقت سحر ز شست ما

چند دلا آرزو دیدن گلزار را / صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را

دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک / وعده قیامت بود طالب دیدار را

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی / کز رگ جان می کند رشتهٔ زنار را

لازمهٔ عاشقی است بر سر دار آمدن / شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را

سلسله در پا چو شد ناله زبونی کند / بندگران زینت است پای گرانبار را

کوہکن از بیدلی تیشہ بجا را زند	نالہ بود مرہم سینہ افگار را
ہر نفس از خون دل مرد طلبگار عشق	رشک گلستان معرکہ خار را
رشتہ بگردن کشان از پی جلاد عشق	باعث افزونی ست رونق بازار را

مصحفی اگر ہست ست رہ بگلستان غم
کس نشناسد زمین سایہ دیوار را

نبودی گر زترک سرکلاہ کج کلاہان را	زنار کی ربودی تاج شاہی پادشاہان را
بپیش شمع پروانہ سمندر طینتی ماندہ	کتاب آرد شرار شعلہ آتش نگاہان را
سراسر وادی محشر چو دشت کربلا گردد	زقاتل گر عوض خواہند خون بیگناہان را
کرم فرما اگر از رحمت گناہ عاصیان بخشد	بحشر لبس بود داغ خجالت روسیاہان را
نباشد گر دلیل رہ محبت کی برد محمل	بوادی بر سر مجنون لشب گم کردہ راہان را
برافگن برقعی از رخ بآئین شہنشاہی	تسلی کن بدیدارت تمامی دادخواہان را

مشو نومید ای مصحفی کہ در ہنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناہ بی پناہان را

تا ہمسایہ شد بگلشن وصل تو راہ ما	محرم نشد ببزم نگاہت نگاہ ما
چندان بیاد گلشن وصلت گریستیم	کامد ز آب دیدہ برون برق آہ ما
مارا بجاہ و منصب کس احتیاج نیست	کمتر زتاج شاہ نباشد کلاہ ما
ای گریہ ہمتی کہ درین دشت تشنہ لب	سرسبز ز آب دیدہ نگردد گیاہ ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مصحفی چو ہست لطف الہی گواہ ما

کی ہم آب از سرشک دیدہ باغ خویش را	تازہ میدارم ببوی گل دماغ خویش را
بادہ چون برلب نہم ساقی چسان ساغر کشم	پر زخوناب جگر دارم ایاغ خویش را
از جراحت ہای دل از بسکہ لذت یافتم	بنیہ ناخن نہم بر زخم داغ خویش را
از پریشانی نیم آزردہ چون زلف بتان	دیدہ ام از تند سیہا فراغ خویش را
گر نشد روشن ببزمم شمع کافوری چہ باک	بر فروزد شعلہ آہم چراغ خویش را

دارم از باد صبا مصحفی ہزاران پیرہن
کہ کنم آلودہ بوی دماغ خویش را

عشق یار و بدلم آتش رسوائی را	برگزیدم زجہان گوشہ تنہائی را

همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن کی هوس باشد مرا　　تشنه‌ای گلستان تو بس باشد مرا

می کشان عیدند و گرد بزم می گردد کشم　　بوی می پیوسته چاپلوس عسس باشد مرا

غنچه دل شگفد مرغ دلم را در چمن　　تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

هر تن من بی زبان هر موی فریادی کند　　گر زبیداد فلک فریادرس باشد مرا

بسکه در کنج قفس مرغ دلم بیطاقت است　　راضیم کین زندگانی یک نفس باشد مرا

با وجود تنگدستیها ز عالی همتی　　شاهباز همت جان در قفس باشد مرا

گوشه تنهائی گزینم ساها یعقوب را　　صورت دیوار غم گر همنفس باشد مرا

گر بزیر آورد گردون زپشت زین چو شو　　پای من تا آخر منزل فرس باشد مرا

بر نشان پای محمل در ره وادی عشق
نالهای زار مخفی چون جرس باشد مرا

رفت برباد از کدورت دیر سینه ما　　چند در سینه توان داشت نگه کینه ما

دود آه دل ما تیره کند چشم فلک　　وای گر شعله کشد آتشی از سینه ما

بسکه بی بهره ز آسایش بزم طربیم　　نشه امسال دهد باده دیرینه ما

در دبستان الم یک نفس آزادی نیست　　روز شنبه بود اندر شب آدینه ما

تیره بختیم چه غم گر بصیقل هرگز　　زنگ ظلمت نرود از رخ آئینه ما

با چنین مفلسی از کوته همت ما　　سر بمهر است هنوز این در گنجینه ما

برکشاد دیده غیرت که بعد از مخفی
بود از اطلس شه برتر پشمینه ما

گره ز کار چو نکشاد بیقراری ما　　دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما

ز بیقراری ما سوز دل قرار گرفت　　نتیجه عجبی داد بیقراری ما

گل مراد بباغ امید ما نشگفت　　قرار یافت بیاس این امیدواری ما

چو بار بر یار شود یار بار ما دیگر　　چه احتیاج بود یار را بیاری ما

مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما　　افسرده شود شیشه بزم طرب ما

تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق است　　خورشید برد نور ز مهتاب شب ما

تقویت سخن ما طبع سخن طراز را

بی روی یار باده ننوشد کسی چرا — روی ریا بعشق سیه پوشد کسی چرا
نی نالهٔ بسینه نی اشک حسرتی — بر روی بلبلان نخروشد کسی چرا
بر رهگذر باد نهاده چراغ عمر — بهر تن لباس فکر بپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس — چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا

مخفی چو در زغیر نهفتن ز دانش است
راز درون خویش بپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را — در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم — سوزن الماس باید زخم ریش ریش را
بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم — تازه می سازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناشکیبائی ز کف تا رفت رفت — پاسبان در کار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوای وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافرکیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را — سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن کیشش مکن — سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت نگیرد دامن پاس امید — چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بی خبر — چند چون طفلان نگهداری حساب هفته را

مخفیا اشکی ز چشم ترک بی حاصل بود
گر دهد جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهره نور افشان را — تیغه در پنجهٔ مژگان کندم مژگان را
دلکش بر دوشش رود دانهٔ اشکم ز نظر — حلقه در حلقه بود سلسلهٔ طوفان را
بی سه روی تو روشن نشود خانهٔ دل — بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را
غنچهٔ شیرین نکند لب ز تبسم چه سخن — پر ز خوناب جگر تا نکند دامان را

مخفی
ناله آهسته که خاموشی محبت
صید صیاد کند بلبل خوش الحان را

آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را — بادهٔ شوق تو بر لب ساغر و پیمانه را
از شکنج زلف تو حاصل نشد آرام را — عاقبت کردی بپا زنجیر این دیوانه را

دیده را از لخت دل گنجایش اشکی نماند	تا لبی لبریز خون دارم من این پیمانه را

بعد ازین مخفی ترا باید در آتش زیستن
کاش افشان کرده از راه شفقت خانه را

آتش افروز شده تا پر پروانهٔ ما	روشنائی ندهد شمع بکاشانهٔ ما
دید تا چند دشاند در اشک ضعیف	سفت رفت از کف ما گوهر یکدانهٔ ما
بسکه افسانه بجز نو رصد افزون بست	عمر شد آخر و آخر نشد افسانهٔ ما
می عشرت بجز پیمان دگر ده ساقی	که ز خوناب جگر پر شده پیمانهٔ ما
تا کشد سلسلهٔ عشق که از جذبهٔ عشق	غیر زنجیر نباشد دل دیوانهٔ ما
کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل	رفت بر باد فنا عاقبت این خانهٔ ما

مخفیا تا ز جگر شعله بر آورد چشم
گشته گلستان ارم گوشهٔ ویرانهٔ ما

گر پرده بر فتند ز گل تازه داغ ما	آتش فتد ز رشک بگلها ز باغ ما
با آنکه سرزد از دل من شعلهای آه	روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما
ما را بکوه و دشت و بیابان قرار نیست	سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
پروردهٔ غمیم بغم خو گرفته ایم	باشد محال عشق ز محنت فراغ ما
اوراق عمر ما همه محنت بباد داد	غمهای روزگار رهان در سراغ ما

مخفی بجز ز بادهٔ مالشهٔ نشاط
کز خون دیده تشنه لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چون اندیشهٔ درمان ما	داغ رسوائی منه بیهوده عمر بر جان ما
در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش	ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان	نشهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما
کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت	ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما
مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول	گر نبودی همچو کفری شاهد ایمان ما
کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت	بسکه هر لحظه فزونست موجهٔ طوفان ما

رحم مخفی ز بس خوناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام ابخش مسلمانی را	بیش ازین داغ منه سینهٔ بریانی را

بعد ازین تاب و توانائی بهجرانم نیست / سازد آزاد ز غم عاجز و حیرانی را
می توانی که رهائی دهی از قید ستم / تو که از چاه برآری مه کنعانی را
مجمع اشک من از گریه پریشان شد و رفت / از کرم جمع کن این مست پریشانی را

بشگفاند گل امید تو مخفی به چمن / آنکه گلزار کند آتش سوزانی را

داغ تو تو می نهم جان و دل کباب را / رونق تازه می دهم مملکت خراب را
خون جگر فشانده ایم در ره جستجوی [illegible] / تا که گرفت دست من دامن آفتاب را
مرهم زخم سینه روشنی دو دیده / گرم غضب چه میکنی نرگس نیمخواب را
جان ز دلم گرفته دل ز کفم ربوده / بهر خدای برفگن از رخ خود نقاب را

مخفی درد مند تو دل شکسته است / صرف دو دیده کرد در رفت قطره خون ناب را

چند کنی نقاب رخ طره مشک سای را / بر در کعبه تا کی قفل کلیسیای را
گرم رو محبتی در ره وادی طلب / مرهم خار و خس نهد آبله های پای را
شب همه شب بیاد تو [illegible] دیده ام / غوطه بخون دل دهد اشک گهرنمائی را
درد تو تازه ام شکست ناخن سعی ام هنوز / چون ز گره نگشت سست بخت گره کشای را
هر نفسم کند ز اشک مردمکم ضیا [illegible] / شیوه مردمی بود مردم که خدای را
ناله بهار بگسلد از لب نالم دگر / تا کمند دلیل ره زمزمه درای را
نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران / سایه چتر نشان بود بال و پر همای را
بر سر دار عاشقی جان بغم تو باخت دل / ره بدلم نیافت کس لذت پا نهای را
چهره اشک لاله گون سید هدم ز دل خبر / شسته بخون دیده ام جام جهان نمای را
زمزمه محبتم گشت فزون ز بند غم / کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرای را

مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق هان بیا / از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

من نمود گر نخستم ره کوی سلامت را / ز جیب دجوی خود دیدا کنم راه ملامت را
[illegible] چون دل چندان بحشر از پشیمانی / زرشک جنت الماوای کنم دشت قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکته باقی / اگر قدری بود در روز حشر اشک ندامت را
سنبال دولت دنیا مذلت بار [illegible] آرد / بصد ملک شهنشاهی مده کنج قناعت را

برآرم گر ز دل آهی ز روی درد محشر | دهد برباد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناهت را نبخشد شفقت ایزد
ز کف آسان مده مخفی تو دامان شفاعت را

غمی کند فزونی ای دوستان خدا را | شاید نهفته ماند این راز آشکارا
ما را چو موم بگداخت این آتش محبت | تا چند باشد این دل در سینه سنگ خارا
مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما | تا کی توان نشستن صاحبدلان خدا را
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد | با طرز شرح نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر شکست در بحر ناامیدی | مشکل که باز بینیم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گل کامی ز تیر تدبیر | تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل | تا کی شراب مستی یا ایها السکارا
برباد رفت در غم یاران ذخیره عمر | باشد که گردش چرخ فرصت دهد شما را
ای خسرو زمانه بگشا دو چشم بینش | در نامه سکندر احوال ملک دارا

یاران به بزم عشرت مخفی و کوی محنت
با عاقبت چه کار است درویش بینوا را

تا داد نوید از قد مست ای سرو چمن را | یک دم به پابوسی تو غنچه دهن را
گر پرده شود دور ز رخسار خجسته | یوسف نکند یاد دگر حب وطن را
بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل | بیفایده کاوش مکن این داغ کهن را
گر در ره تو سرمه آهوی ختا شد | زان نسبت زلف تو کند مشک ختن را

مقبول عزیزان شده ابیات تو مخفی
نازم تو دهی داد درین عرصه سخن را

تا کرد نیا چشم تو بیدادگری را | آتش به دل افتاد نسیم سحری را
بس خضر که سیراب شد از چشمه حیوان | چون باز گشادی تو دهان شکری را
نسل تو نزاد دست خلف مادر ایام | این حسن نداد دست ملک را و پری را
بی واسطه سیلی نزدم بر رخ امید | گویا ز تو آموخت فلک فتنه گری را

جان می‌رود از دست تو مخفی نگهی کن
مایوس مکن اندر غم رهگذری را

مده برباد از شانه سر زلف پریشان را | مکن سرگشته وادی تو آهنگ دردکیشان را

تا شراب لب لعل تو بجام ست امشب | کوکب بخت مرا کام بکام ست امشب
آمدی جان و دل و دیده بشارت بادا | چون تو بدی مونس جان خواب حرام ست امشب
ابروانت مه عید ست و رخت شمع فلک | مهر و مه را همی مقصود بجام ست امشب
کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن | آری آری مه من بر لب بام ست امشب

جرعهٔ داد بدستم چو بیادت مخفی
زان مرا مهر و مه چرخ غلام ست امشب

خیال چشم جادو کردم امشب | نگل مقصود را بو کردم امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان | بآب زندگی خود کردم امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح | بباغ هجر یا هو کردم امشب
گرفتم خاک کویت را در آغوش | نهالی را بپهلو کردم امشب

بغیر از آرزوی جان مخفی
هوای دل بیک سو کردم امشب

ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب | خواهم که زنم چاک گریبان بتن امشب
پروانه پر سوخته بس بر سرم ریخت | رو رفت ترا شمع درین انجمن امشب
هنگام بکام دل و دلدار در آغوش | بخشای قدح شیشه می را دهن امشب
بکشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا | با باد صبا بود مگر پیرهن امشب
گرداد من از ناله بیداد نگیرد | دامان دل غمزده دست من امشب

بلبل بخبر باش که از ناله مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر مه حسنت برآید روبروی آفتاب | از خجالت زرد گردد رنگ و روی آفتاب
سیر دریا کرد عمری در تماشای هنوز | تر نشد از قطرهٔ آب گلوی آفتاب
می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد | روشنی نیست مه را پیش روی آفتاب
تا که جان باشد به تن پوییم ره دیو انگی | سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار | ذره عیبی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی شعلهٔ آتش بسی بر آسمان
شد نهان در برق آتش موبموی آفتاب

بر فگن ای شمع حسن و ای مه خوبان نقاب | تا بصد منت نهد بر پای تو سر آفتاب

در فراقت زندگانی چون کنم یارب که شد — غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب
از تو حاصل کردم از سودای تو انیست این — دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشم پر آب
خو گرفتم من بمشقت تا که باید بعد ازین — گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان دل کباب

کامرانی گر کنی مخفی تمامی عمر خود
هر نفس سالی بود پیش تو دور آفتاب

دل چو غم خو گرفت ترک وفا از و طلب — غم چو بشادی نشست جور و جفا از و طلب
دل چو دعا خواه شد بر در یزدان چه باک — دست تمنا بزار ذوق دعا از و طلب
چند تاسف کنی بهر بقای وجود — جام فنا نوش کن ذوق بقا از و طلب
جانب آب حیات خضر گرت رهبر است — در پی او راه گیر جام بقا از و طلب
چند ببستان روی خار بپایت شکست — رشک گلستان اگر نور ضیا از و طلب

در چمن آرزو شبنم اشکی بریز
مخفی دستان سرا نشو و نما از و طلب

نیست گر ناله ترا با دل من زار امشب — مرغ دل را ز چه روی سر پرواز امشب
گشت چون داغ دلم از حد اندازه برون — کاوش دیده کند با دل من باز امشب
گل زند چاک گریبان و فغان بردارد — عندلیب ار شود از روی بهم آواز امشب

باده لبریز کن و داد فراغت بستان
گشت مخفی چو ترا کار خدا ساز امشب

ردیف التاء

در طراوت هیچ باغی به ز باغ گریه نیست — پرتو خورشید روشن چون چراغ گریه نیست
می کشد از اشک ندامت زانکه هنگام شراب — تشنه را آسودگی جز در ایاغ گریه نیست
دیده لبریز خوناب است از افسردگی — همچو ابر نوبهاران در دماغ گریه نیست
جستجو کردم بسی از عندلیبان چمن — یک گل خندان گلشن همچو داغ گریه نیست

دیده چون ابر بهاران پر ز اشک ایام را
مخفیا از بید ما غیها دماغ گریه نیست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست — سر بصحرا می زنم لیکن حیا زنجیر ماست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ — در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونیم ظاهر گرچه رنگ نارام — رنگ من در من نهان چون رنگ سرخ اندر حناست

من گرفتم که برافتاد نقاب از رخ دوست — گو دل و حوصله و طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت — بلبل دلشده رونق گلزار کجاست
با خرد باز نگردد دل سودازدهگان — سر که شد بار بدین قوت دستار کجاست
مالک قافلهٔ عمر بره در نفسی — هست یوسف سر بازار خریدار کجاست

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
بهر یک جرعهٔ می خانهٔ خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت — پیش ارباب طرب چون کو سراب ره گرفت
دام هر کس کی بگیرد در بیابان وحشی طیر — دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
برنداریم سر اگر صد خنجر آید بر سرم — بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف — تیره روی آفتابی را بدام مو گرفت
آرزوی سایهٔ ما می کند فرمای — مرغ دل تا آشیان سنبل گیسو گرفت
تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت — رفت زیر زلف و چادر گوشهٔ ابرو گرفت

عاقبت از بیوفایی های چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ای دل که ز غم وقت نجات آمده است — باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است
نیست اندیشهٔ انسان و ملک راگذری — پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است
گر چه در چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان — سبزهٔ خط زنی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست — این دهانت ز ازل حب نبات آمده است
چیست این سوزش من شمع صفت تا بسحر — شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه در یاد لبش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

محنت درد جدائی که ز حد افزونست — دیده لبریز سرشک و جگر پر خون است
خوش فریبنده نگاهیست که در کشور عشق — هر کرا می نگرم کوهکن و مجنون است
تنگ دل باد ترا سلسلهٔ عشق و نیاز — آتش عشق من و حسن تو روز افزونست

ریخت خوناب جگر از غم هجران مخفی
در بیابان محبت که سراسر خونست

دیدهٔ کو که پر از حسرت دیدار تو نیست — سینهٔ کو که دران مرغ گرفتار تو نیست

گر ز خوناب جگر آب دهد آب حیات — رونق گل بجز از گوشهٔ دستار تو نیست

گر بود پیر حرم ثابتش ایمان نبود — رشتهٔ سبحه اگرش رشتهٔ زنار تو نیست

برنیاید ز خجالت ز لبش کوه حباب — آفتابی که پس سایهٔ دیوار تو نیست

جان و دل داده بسودای تو مخفی ولذشت — آدمی نیست هر آنکس که خریدار تو نیست

ازدل آتش نام بردن ننگ عشق است — جنون زینت ده او رنگ عشق است

همه حاصل نشد مرا کامی دل از عشق — سر صلحم کجا با جنگ عشق است

مزن فرهاد تیشه بر دل کوه — که آتشها نهان در سنگ عشق است

ز بیرنگی مزن دم در محبت — که عالم گونه از رنگ عشق است

قدم فهمیده نه مخفی درین راه — جهان یک میل از فرسنگ عشق است

ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن می‌سوخت — که هر نفس ز لف سینه پیرهن می‌سوخت

حدیث عشق ترا تا نوشته می کردم — سپند وار نقط بر سر سخن می‌سوخت

درون سینه چنان در گرفته بود آتش — که آه در جگر و ناله در دهن می‌سوخت

شهید عشق ترا شب بخواب می دیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می‌سوخت

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن می‌سوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم — که همچو خس مژه اش در گریستن می‌سوخت

اگر در عهد [illegible] عشق بی بنیاد نیست — در جهان یک دل ز قید زلف تو آزاد نیست

هیچکس از دست جورت در جهان دادی نخواست — آری آری در طریق خوبرویان داد نیست

تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند — دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست

تا نونیشان را ولا شاه و گدا یکسان بود — در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست

لب بگفت و گو به بند ای دل بکار و بار عشق — بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد ما — یاد باد آنکه هیچ از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است — بی بیشت ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است

سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نوبهار — خنده بر لب دیدهٔ خونبار بودن مشکل است

از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب / بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مردهٔ وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک / در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم میگذارم با کسی / غیر دردت نیست همدم جز غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست / دشمنی دیگر ترا جز دیدهٔ غماز نیست

بار امروز دلم سوی خراسان رفتست / رشتهٔ کفر بریده است و بیابان رفتست
ناز پرور دلم محرم و بیگانه کنند / گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفتست
رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب / بسکه خون جگر از دیده بدامان رفتست
نور بید انکند چشم تمنا به نسیم / بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفتست

هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی نیست / چاک باقی ست مرا گرچه گریبان رفتست

مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق ست / زنهار مپندار که بیگانهٔ عشق ست
خوبان نگشایند گره از سر زلف / دست طلب شوق که کمر شانهٔ عشق ست
ای وای بر آنکس که لبالب نه ز دردست / ای وای بر آن دل که نه پروانهٔ عشق ست
چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند / در مذهب عشاق یک افسانهٔ عشق ست

مخفی من این گوشهٔ ویرانه که در دهر / معمور همین گوشهٔ ویرانهٔ عشق ست

هر که در جام تمنا بادهٔ گلرنگ ریخت / بر سر اهل حسد از قصر عشرت سنگ ریخت
ناله را تاثیر دیگر بود باز امشب مگر / قطرهٔ از بادهٔ عشق تو بر آهنگ ریخت
پیش ارباب جواهر قیمت گوهر شکست / تا در معنی نگارم از دهان تنگ ریخت
گرچه خوبان جمله خون ریزند اما غمزه ات / خون صد فرهاد و مجنون را بهر یک سنگ ریخت

پس بمژگان طلب کردم شگاف کوهسار / در دل خارا ز خون دیدهٔ مخفی رنگ ریخت

مرغ دل را گلشنی بهتر ز کوی یار نیست / طالب دیدار را ذوق گل و گلزار نیست
هر که را در پای دل زنجیر از زلف تو نیست / گرچه آن منصور باشد محرم اسرار نیست
گرچه سر تا پای من دردست اما سینه را / مثل درد هجر از درد دگر آزار نیست
گفتم از عشق بتان ای دل چه حاصل کرده / گفت ما را حاصلی از ناله های زار نیست

نی زشادی شاد باشم نی زغم آزرده ام
پیش اهل دید فرقی در گل و در خار نیست

چند ریزی خون دل مخفی برای مهوشان
ریختن بر خاک گل را شیوه عطار نیست

در طریق عشق آئین من و مجنون یکیست
عاشقان را خاک و سنگ و بستر اکسون یکیست

خرده خواری در دل ناتلخی ایام هجر
در مذاق زهر ناب و باده گلگون یکیست

بی سبب مجنون وطن در گوشه ویران نه داشت
بر گرفتاران فضای خانه و بیرون یکیست

ساقی و بزم شراب و باده خوناب جگر
تشنه جام محبت را شراب و خون یکیست

خواه در صحرا بود خواهی به دریا سکنت
مخفیا اهل جنون را وادی و جیحون یکیست

یارب این پرتو خورشید ز کاشانه کیست
یارب این آفت جان همدم و همخانه کیست

باده لعل لبت راکه بما الفت نیست
بزم آرای که و باده و پیمانه کیست

یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن
دوش بر دوش که و گوهر یکدانه کیست

لعنت افسانه بسیار و ندانست کسی
که درین انجمن آن مایل افسانه کیست

دارد امروز بمن گرچه نگاهی گرمی
تا گرفتار که و مونس جانانه کیست

عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند
یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست

شمع گر تا مه شب خنده زنان گلریزست
میهمانی که و همصحبت پروانه کیست

شد باسیدی همین خانه عمرم ویران
گر سر لطف بپرسی که تو ویرانه کیست

گفتمش مخفی سودا زده دیوانه گشت
گفت مخفی چه کس و عاشق و دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصد آن مکاره چیست
باعث چندین ستم بر خان و مان آواره چیست

می رباید جذبه عشق تو دل را از کفم
در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست

گر نباشد ذوق معشوقی بعاشق پروری
خوبرویان را بسوی عاشقان نظاره چیست

در دل گل گر ندارد ناله بلبل اثر
در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست

گر نه ترک ناز او لب تشنه خون مخفی است
هر دم از تیغ نگه مایل بآن بیچاره چیست

من ماهی آن بحر که آبش همه خونست
لب تشنه جامی که شرابش همه خون ست

هر کس که نه برده بسوی دشت محبت
اکلش همه زهرست و شرابش همه خونست

ای خضر تو در چشمهٔ حیوان که اسیران — نوشند از آن چشمه که آبش همه خون است
بی بوالهوسی را نرسد لاف محبت — با شبنم آن گل که گلابش همه خونست

مخفی ز بس ریخته خون دل بیداد
هر جا که بود یار کاتش همه خونست

تحسین نگهی تازه بداغ دل ما ریخت — سودای تو شوری بدماغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت — از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام ز بس سود و الماس — بر سینهٔ مجروح و بداغ دل ما ریخت
می داد چو ساقی طرب مے بحریفان — خونابهٔ حیرت بایاغ دل ما ریخت
هر زهر که در ساغر غم بود دمیدا — دوران همه در کام فراغ دل ما ریخت

مخفی ره وادی چو گلستان ارم شد
بس خون جگر غنچه بسراغ دل ما ریخت

باغ و بهار و آب روان این خمار چیست — دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست
فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده — حیران این خیال ز انجام کار چیست
ممکن چو نیست بدن آنچه مراد — چندین شکایت از ستم روزگار چیست
بهر دو روزه عمر آرایی مده بباد — اندیشه های باطل این کار و بار چیست
گر خون دل ز دیده تراوش نداشتے — سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
ای دل اگر بدست محبت زبون شدی — چون بیدلان بدر دولت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از لف جانانه مست — نشهٔ خاص دهد صحبت میخانه مست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب — عافیت می طلبی رو بر فرزانه مست
همه افتادهٔ مخمور خرابات شدیم — پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست
باغبان منت مهتاب مکش در شب تار — شمع گلزار بود نرگس مستانه مست
پیش اصحاب خرد تا یکی از بیخبری — نقل مجلس کنی ای مست تو افسانهٔ مست
از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم — پسته شور بود لازم بیگانهٔ مست

مخفی از فیض جنون شیوهٔ هشیار گرفت
باغ دیار کند صحبت دیوانهٔ مست

دریاست بیکران سفر غیر موسم است
کشتی ما شکسته و طوفان معلم است

جستجوی شاد روانی بملک غم
ای دیده همتی که دل از سینه عازم است

ای اشک همتی که دریوزه عازمیست
معلم هیست منتظر خوان حاتم است

مخفی فریب گریه مخور دیگ باز کن
محرم بنکته زر مقالات مجرم است

از شعلهٔ آه مرا خانه روشن است
روشن مکن چراغ که این خانه روشن است

خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن
گلها ز عکس نرگس مستانه روشن است

نازم بفیض باده که شبهای تیره دل
دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن است

افشای راز من مکن ای رشک زینهار
در دم بپیش محرم و بیگانه روشن است

تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد
مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است

نیست محراب دلم را جز خم ابروی دوست
هر کسی را قبله باشد قبلهٔ ما روی دوست

مطلبی دیگر ندارم زاهد و شد در چمن
میکنم عمر گرامی صرف جست و جوی دوست

گوش کن ای دل زمن حرفی چو در در گوش کن
قوت روح آمد شنیدن حرف گفتگوی دوست

در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار
گر نسیم غمزه گر اندر پریشان موی دوست

گر بریزد خلق عالم از تو مخفی باک نیست
باشدت یکجو امید لطف اگر از سوی دوست

تا باد صبا را بگلستان گذری هست
مرغان چمن را بر وی گل نظری هست

نومید نباید شدن از گردش ایام
هر شام که آید ز پی آن سحری هست

نشنیده نفسی بلبل شوریده که امروز
با نالهٔ زار دل من هم اثری هست

گر شربت وصلت بلب تشنه ندادند
بیمار غم عشق ترا چشم تری هست

چشم بره قافلهٔ بوی وصالت
در کوی تو از باد صبا تا خبری هست

بیداد مکن این همه بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه که نشگفت بباغ هوس ماست
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست

ما دردکشان بر سر عشقیم درین راه
کان آتش جانسوز بود در جرس ماست

نی روی بس گشتن و نی رفتن پیش است
بگرفت زبس محنت و غم پیش و پس ماست

کو دلی با تو کنم با ناله ایمانی درست
از چمن یک گل تمام با گریبانی درست

چاک زد چندان حیا پیرهن گل را که نیست
عندلیبان چمن را آه و افغانی درست

پس تنور گرم همت سرد شد در روزگار
نیست ارباب مروت را ته نانی درست

دیدم محو جلوهٔ خود دل شکنج دام زلف
تازه می خواهد کند با کفر ایمانی درست

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

سینه ز آتش عشقت چو داغهاست که نیست
بدل ز ناوک جورت چه زخمهاست که نیست

مرا بسوی تو نامه که باید هست
همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست

هر چه یاد نام عهد تو پیداست
ز دور بین تو پیدا همین وفاست که نیست

[illegible] بیگانه با تو شد همراز
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست

بزیر خاک کشانی ره تو خوابم دید
بچشم اهل نظر سرمهٔ توتیاست که نیست

فسانهٔ غم مجنون به پیش شور رست
دگر نه در خم زلفت دل مبتلاست که نیست

ز پایمال حوادث گلی نشد ان
بباغ عیش تو مخفی ره حیاست که نیست

چشم مجالیست که آتش شرر اوست
خورشید جهان ذره از خاک در اوست

پروانهٔ ما ز آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست

محمل نکند عزم بیابان ره مقصود
تا جذبهٔ سودای جنون راهبر اوست

آزرده مشو از ستم یار که از ناز
بیداد در آئین محبت هنر اوست

یک موز میانش بکفم بیش نیاید
عمریست که دست هوسم در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا عشر زبس زخم هم در جگر اوست

جستجو کم کن که راه عشق را منزل گم است
لب ببند از گفتگو جای که اینجا دل گم است

محمل لیلی نه تنها بر سر مجنون شتافت
راه عشق اینست در هر گام صد محمل گم است

جان باعجاز محبت ده که از تیغ نگاه
ریخت خون عالمی در یک نظر قاتل گم است

چشم معنی برگشا ای دل که مثل آفتاب
ور نه در هر خرقه صد مرشد کامل گم است

لاف دانائی مزن مخفی که در وادی عشق
زیر سنگی چو افلاطون بسی کامل گم است

نالهٔ کوهکن در بیستون از بیدلیست | دردمند عشق را انداز فریادی بس است
چون بنای طاق کسری رو بویرانی نهاد | ذوق ایوان هوس طرح بنیادی بس است

گر شهید تیغ بیداد جهان مخفی چه غم
حاصل کون و مکان عشق پریزادی بس است

شراب جذب محبت به محمل افتاده ست | که ذوق دیدن مجنونش در دل افتاده ست
ز آب دیدهٔ مجنون جهان که هر گامی | هزار ناقه درین راه در گل افتاده ست
چراغ شعلهٔ آهم بود جهان افروز | بسینه آتش عشقم مقابل افتاده ست
میان آتش و آهم چو شمع در پروانه | ز سوز گریهٔ ما کار مشکل افتاده ست
نسیم غنچه گشا را مجال رفتن نیست | بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتاده ست
از آمدنت فصل بهار و هنوز نرگس ما | بباغ مست غرور است و غافل افتاده ست

چگونه صحبت مخفی بعقل آید راست
که خود پرست و مقید ست و جاهل افتاده ست

ای آنکه ز حسنت رخ شمع شعاع ست | پروانهٔ سودای تو گرم سماع ست
چون تیغ زند شانه در آن زلف کمانه | بس رشتهٔ مسلسل خط تعلیق در قاع ست
چون تیغ کشد عشق بخونریزی عشاق | هر کس که نهد سر بکف دست شجاع ست
رو پنبه ز گوش و دهن شیشه برون کن | وانگه بگشا لب که دهن بسته صداع ست
نقد آرزو اینجا بکف شوق که بیار | در قافلهٔ عشق ازین گونه متاع ست
نازم بسر همت پروانه که در عشق | جان داده و در سوخته و گرم سماع ست

نور و نصرت و یار رفت تو مخفی
در فکر سفر باش که هنگام وداع ست

نرگس بسیر خواب ز نیم نگاه اوست | سنبل به پیچ و تاب ز زلف سیاه اوست
بلبل نه عافیت بگلستان نشان مخواه | باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سوز افتخار | هر ترک سر نهاده شهان را کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست | از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست

کنعان عشق خانه خراب است گر ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست | رنگ از رخ آفتاب بشکست

سفت نمکی بر جسم دل ریخت — پیمانه خورد و خواب بشکست
بدمست من از سنگ شرابی — شد شیشه پر از شراب بشکست
پاے ظلم تجمل فرو ماند + — بس آبله پر آب بشکست
در موج خیال کشتی عمر — در مانده و دل حباب بشکست

مخفی به هوای باغ تا کی — بازار گل و گلاب بشکست

ما را امشب آتش شوق تو داغم کرده است — باده عشق تو از تو در ایاغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باد صبا — دوش گویا گذر بر طرف باغم کرده است
هم تاریکی ندارم در شب هجران غم — کاتش عشق تو همان مثل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست — در عهد این باده از غم در ایاغم کرده است

مخفی بر تنم بی داغ غم یک سر موی نماند — آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

تا آتش عشق [illegible] باده داغم آرزوست — درد سودای تو از تو در دماغم آرزوست
بسکه در دل شعله عشق تو دارم شمع وار — از بن هر موی روشن یک چراغم آرزوست
تا ز درد هجر فریاد بی هنگام دل گشتم — دیده لبریز سرشک و صحن باغم آرزوست
زان شراب بیخودی خواهم که لا یعقل شوم — کز شر و شور جهان یکدم فراغم آرزوست

مخفی نیست نشئه آسودگی در جام می — بهر خوناب جگر لب ایاغم آرزوست

نعمیست زخم عشق که مرهم پذیر نیست — زخم محبت است بلی زخم تیر نیست
اوقات بهار وصل نیابد تمام عمر — آن بلبلی که در غم هجران اسیر نیست
ناصل است همچو کلوخ کنار عشق — خالی که از شراب محبت خمیر نیست
لب کوکلی میان [illegible] عشق — خوناب دل ز دیده روان کم ز شیر نیست
سبز و بوریا حقیقت نی سبز — آنکس که در لباس شریعت فقیر نیست

مخفی ز گفتگوی حقیقت خموش باش — چون عندلیب اگر گلشن هم صفیر نیست

هیچکس ز گلی بوی وفا نشنیده ست — بلکه این طور کهی باد صبا نشنیده ست
دید یکتای نجز دیدن آئینه صنع — که در ان هیچکس از روی ریا نشنیده ست

تظلیب کسان از کمال بی بصریست　　بعیب خویش نظر کن که عین بینائی ست
بجستجوی ره محنت گزین که طالب را　　مقیم کوه و بیابان شدن تن آسائی ست
در مراد چو بستند بجهد نگشاید　　کلید قفل در آرزو شکیبائی ست

بهر دیار که مخفی ز روی استغنا
جنون بجلوه در آید چه خوش تماشائی ست

باز در سینه من ناله و آوازی هست　　عشق را باد این خفیه گر رازی هست
ای خزان مست ستم بار کش از رونق دل　　که هنوزش چمن زمزمه پردازی هست
مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقفس　　نیست گر بال و پری حسرت پروازی هست
دل عشاق بجز ساز نوای نرسد　　تا بقانون جرس زمزمه سازی هست

ره نوردان ره عشق جنون را مخفی
نیست گر هیچ دگر دیده غمازی هست

باز مرغ دل گل آشفتگی بو کرده است　　مردم چشمم ز گریه کار یکرو کرده است
در محبت شربت راحت مرا از لب چه سود　　عاشق آن باشد که با زهر بلا خو کرده است
زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید　　رشته زنار را تسبیح هندو کرده است
[illegible] از ناخن [illegible] گره از تار بخت　　تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

باز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است　　بوالهوس بنشین که آن بد خو سراپا آتش است
تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای　　مرغ آتش خواره را آری تمنا آتش است
خواه در آتش برو پروانه خواهی رو در آب　　از تری مر عاشقان را تا ثریا آتش است
گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج　　در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد　　گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است
می زند بس شعله در دل آتش سودای عشق　　بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است
دل کباب از شورش و دیده لبریز را　　بجز عشق است یکجا آب و یکجا آتش است
شعله می خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز　　بسکه آن زاد در جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مخفی محبت آتش اندر دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر زهر دم چشم مختنم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی آب چشم
هجر شد از صد فزون ای دیده اشک حسرتی

نالهٔ درد دل ندر سینه کم از گریه نیست
دردمندان محبت را الم از گریه نیست
دید چون غالب شود بر مرد غم از گریه نیست

تا شگفد از سیر گلشن زان دل **مصحفی** که هیچ
خندهٔ گل نزد اهل دید کم از گریه نیست

میروم راهی که هستی را دران رو راه نیست
از چه صید خلق می بندد در بیت الحزن
خسرو از خسروی دورست بر فرهاد تنگ
هر که سازد راز پنهان حقیقت آشکار

آه عشق ست این دلا گنجایش همراه نیست
پیر کنعان گر ز اسرار نهان آگاه نیست
در محبت امتیازی در گدا و شاه نیست
پیش اهل دانش از اسرار حق آگاه نیست

به فروزد آه عالم سوز **مصحفی** شعلهٔ
کاتشی از بهر دشمن هیچ برق آه نیست

دلم ز ناله فرو ماند آه من باقی ست
بپیش شمع رخت سوختم ز بیروانه
مقیم کوی تو جانان بکار رود چه کند
اگرچه گرگ صفت چرخ یوسف عمرم

بهار رفته و سرسبزی چمن باقی ست
هنوز طعنهٔ ارباب انجمن باقی ست
که گر بجا رود لذت وطن باقی ست
ربوده از کف من بوی پیرهن باقی ست

زخم ناوک مژگان مثال **مصحفی**
که تیغ غمزهٔ جادوی صف شکن باقی ست

آفتاب حسن تو تا عرصهٔ دوران گرفت
بر سر هر خار مژگان دستهٔ گل بسته است
بر فتاد از گوشهٔ ابروی جانان تا نقاب
ریخت خون بیگناهان بسکه تیر غمزه است

رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرفت
بسکه خوناب جگر ما بر سر مژگان گرفت
آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت
چشم مست رفته رفته مذهب مژگان گرفت

یافت **مصحفی** در بساط زندگانی کام خویش
هر که کار رهبرا بر خویشتن آسان گرفت

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
بیش زین ای عقل بر من طعن رسوائی مزن
موسی باید که با ساعدل بهده بردار عشق
همدمی گر نیست ای دل روز محبت گو مباش

غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست
بوالهوس بنشین که راه کوچه و بازار نیست
مونسی زندانیان را بهتر از دیوار نیست

ره نبرد به منزل مقصود بهر که ز عشق / بر پس قافله پیدا و نهان در پیش ست
سود آن جمله زیان است و زیانش همه سود / هر که را فکر ز غم سود و زیان در پیش ست

جستجو کرد به هر جای نرسید / ذره عشق تو مخفی که جهان در پیش ست

هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب ست / چون آبله بر کف بادان که بر آب است
زلفی که بود بر رخ زیبا [illegible] / در گردن خورشید بهانا طناب است
دلبند نقاش که این نقش سراسر / چون نقش حباب است که بر چهره آب است
گر نقش نوشته ست درین خانه [illegible] / زین خانه بیک چشم زدن خانه خراب است

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی / پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست / با مردمک دیده من نور بصر نیست
معذورم اگر گوشه دیده نگرستم / یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوی وصالت نشنیدم / آن نکهت جان بخش همراه سحر نیست
بر دیده آلوده بخون باد زلیخا / آن دوست که با دوست در آغوش کمر نیست
خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز / ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
تا شمع نگرید دل پروانه نه سوزد / در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه / این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت / مردم و نقش قدم از خاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز / از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم / حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت
عمر شد صرف دعا و طالع وارون همتم / دست آیین بند دعا از امساک هرگز بر نداشت

هر چه کارست بدرد مخفی بهنگام درد / باغبان از انگبین تریاک هرگز بر نداشت

نی همین خواری همین اندوه دوری دشمن ست / هم صبوری دشمن و هم ناصبوری دشمن ست
دوست گر گردد فلک هرگز نگردم کامیاب / بسکه با من از ولادت بیشعوری دشمن ست
دوستی معنوی ای دوستان ناید بکار / بخت بد با هر که در آیین صوری دشمن ست

دوش آهم نالهای زار در دل پنهان داشت | بر لب از سوز دل من ناله تبخال داشت
بار عصیان چون نشستی دوش اشک حیرتم | تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال داشت
گر نگفتم از دل غمگین مکن هنگام وصل | خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت
تا بجولان بود پای طالع من در رکاب | بخت بود ساز بیهٔ دوران دولت اقبال داشت

چون ز بزم وصل شد مایوس مخفی سوی دوست
نامه بنوشت و از خون جگر ارسال داشت

با گلشن غم ساز که باغی به ازین نیست | خون خور عوض می که ایاغی به ازین نیست
پروانه تحمل کن و مهتاب نشین باش | در خانهٔ مفلس ز چراغی به ازین نیست
هنگامه کن گرم من از نشهٔ صحبت | در مذهب احباب دماغی به ازین نیست
معشوق دمی و گلشن و جمعیت خاطر | خوش باش که اسباب فراغی به ازین نیست
سوز جگرم شعله بفانوس بدن زد | بر سینهٔ عاشق گل داغی به ازین نیست

مخفی نه نهد گام بر اسپی که بود کام -
در راه طلب هیچ سراغی به ازین نیست -

منم که داغ غمت باغ و بوستان من است | بجای مغز محبت در استخوان من است
منم که درد جدائی و محنت دوری | بهر کجا که روم یار و همزبان من است
مرا زمانهٔ وصل تو گریه دور انداخت | خیال روی تو در دیده میهمان من است
نهان ز دیدهٔ مردم ز تیر مژگانت | هزار زخم برین جان ناتوان من است

به بین بنالهٔ زارم که در چمن مخفی -
نوای بلبل شوریده از فغان من است

مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست | ای دریغا نالهٔ زارم را دنباله نیست
سوختم پروانه وار از آتش عشقت هنوز | از تب گرم محبت بر لبم تبخاله نیست

جستجو کردم بسی مخفی چو در گرداب هند
نشئهٔ آسودگی جای بجز بنگاله نیست

گر نه درد آلودهٔ این دیدهٔ نمناک چیست | ورنه دل آزردهٔ این خاطر غمناک چیست
گر نمی نالد درون سینه دل این ناله چیست | ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست
کشتنم را در دلت این چین ابرویت بس است | این قدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست
عاشق و معشوق را با هم محبت هم رسد | نیست گل گر همچو بلبل گریبان چاک چیست

ای دل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست | هر نماز شام پر خون دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مصحفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

ما نیم و گریه ای که بطوفان مصاحب است | مژگان دیده که بمرجان مصاحب است
مجنون صفت ز دوری وصل تو در نیست | دست الم بچاک گریبان مصاحب است
بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا است | مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است
خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا | پهلوی بخت ما به مغیلان مصاحب است
زاد رهی نیاز بیاید براه عشق | عاشق همیشه بسر و سامان مصاحب است
نازم بصبر و حوصله دل که عمرها است | در تنگنای سینه بافغان مصاحب است

مصحفی ز سوز آتش عشق تو سالها است
با من همین دو دیده گریان مصاحب است

ترک نازت بر سر عشاق جز فتراک بست | نقش گل از خون مردم بر جبین خاک بست
از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل | بر زمین شد تا رصد بر گنبد افلاک بست

صد گره از رشته الفت دل پر خون گشاد
خدمتت را تا کمر مصحفی ز عشق پاک بست

از خمار تو بمیرم باده گلگون کجا است | تازه می سازد دماغ دیده پرخون کجا است
دل بتنگ آمد درون سینه از بیطاقتی | گریه بی اختیار دیده پرخون کجا است
باغبان مرغ چمن در پرده می گوید به گل | از لیلی و نیاز خاطر مجنون کجا است
فروغ جلوه حسنت ز جهان آدم سوخت | جهان هر چه در آن بود جمله درهم سوخت
بسوزش پر و بال بی نیاز پروانه | که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت
فگنده آتش عشقت بسینه های سوز | که کام تشنه لبان تا ز آب زمزم سوخت
بسینه آتش عشق است که حرارت آن | بروی داغ مرا سینه های مرهم سوخت
ز سوز سینه بلبل نهان بگلشن دوش | بروی سبزه گل قطره های شبنم سوخت
کجا است شبنم اشکی که شعله بیداد | بسینه ام نفسی در دماغ من دم سوخت

بنوش باده ز جامی که تیزیش مصحفی
ادای ناز و نشاط کرشمه غم سوخت

آنرا که نه دل دگر و باده فروش است | هم دشمن بیهوشی و هم دشمن هوش است

امروز گرم است ز می صحبت مستان
این سلسله همواره درین جوش و خروش است

دل پر شکنم از می و میخانه و مستی
تا قطره‌ی میخانه ز آتش به دو دوش است

در مجلس من راه نیابد اثر صبح
پر سوخته پروانه بس دوش به دوش است

نای نه نهد بر لب ساغر لب مینا
مجلس افسرده و مطرب همه گوش است

در راه طلب یک نفس از پای ننشینم
تا زمزمه‌ی عشق مرا حلقه گوش است

مخفی بکش از گوش خودی پنبه‌ی غفلت
خوش نیست که این پنبه مرا حلقه گوش است

می‌روم امشب مرا بیدار خواهم کرد و رفت
نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار
وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت

آتشی دارم نهان در سینه هر ناله‌ام
بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر این است و ایمان این و اهل قبله این
رشته‌ی تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

می‌زنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق
تازه منصوری دگر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا یک اجل
فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من
همچو بلبل ناله‌های زار خواهم کرد و رفت

درد دل را چون درین بازار درمان یافت
درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت

کی برون آید بافسون از سر سودای عشق
سیر چون مجنون در این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز
وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون با سانی نمی‌گردد میسر کام دل
مخفیا بر ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشق تبان خاک جنون بر سر ما ریخت
دل قطره‌ی خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم ولیکن
بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت

بر تربت ما روشنی شمع محال است
پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

صد غوطه بدریا چو زنم پاک نگردد
بس گرد نحوست به سر اختر ما ریخت

مجروح شد ای بخت مرا پهلوی امید
تا چند توان خار بر این بستر ما ریخت

ما بلبل عشقیم که در عالم پرواز
بگرفته هوای همه بال و پر ما ریخت

ساقی ز تو هنگامه که مخفی ز تو مینا
خونابه‌ی دل را همه در ساغر ما ریخت

رازیست مرا که گفتنی نیست
وین راز زکس نهفتنی نیست

زان پنبهٔ غفلتم بگوش ست
کان راز نهان شنفتنی نیست

پژمرده چوگشت غنچهٔ دل
از آب و هوا شگفتنی نیست

قصدم چه کنی چو خون ناحق
پنهان شده نهفتنی نیست

مخفی چو جرس بناله خو کن
این درد دل ست رفتنی نیست

دشت پرورد جنونم سر بکارم نیست
زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست

شربت وصل کجائی که ازین بیش مرا
طاقت تشنه لبی با دل بیمارم نیست

یوسف مصر چو برگشتم و ازلی هنرکا
صد عزیز ست بهر شهر خریدارم نیست

جمع زلف پریشان مکن از بهر دلم
که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست

در ته سنگ ملامت شدم از عشق هنوز
نیست سنگی که درین راه طلبگارم نیست

نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم
میوهٔ تازه تر از بار گرانبارم نیست

در دلم گشته گره راز تو مخفی چکنم
که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست

همه گر پرتو خورشید دود آه من ست
چراغ شام ابد آه صبح گاه من ست

قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل
که بیگناهی من باعث گناه من ست

رسید کار بجائیکه هر گدا طلبی
زروی قدرت و بیداد پادشاه من ست

ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم
که دشمن دل و جانم همین نگاه من ست

بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست
درین معامله یک جو خدا گواه من ست

زحادثات جهان یکدم رهائی نیست
که حادثات جهان کهربای کاه من ست

شکایت عشقیم مخفیا به سرم
بجای تاج همین شانه کلاه من ست

عمر یکه نبا روی روشن و بادهٔ ناب ست
در مذهب ما لشانهٔ آن عمر خراب ست

پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز
کین گرمی هنگامه گرمی شراب ست

غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر
ایام طفولیت و هنگام شباب ست

بنیاد کشش و چار دو عالم بحقیقت
چون موج حباب ست که بر چهرهٔ آب ست

بر هیچ کتابی که بود حرف تواریخ
مضمون حرف فش همه اجزای کتاب ست

که خانه‌نشین میشود مردمک چشم　　بی روی تو این خانه چو بر موجهٔ آب است

تا یک خیالت بنظر آمده مخفی
هم دشمن بخوابی و هم دشمن خوابست

تا باد صبا را بگلستان گذری هست　　گل را نظری جانب صاحب نظری هست
هشیار ستمگر که بهر نالهٔ مظلوم　　پوشیده ز چشم تو خدنگ اثری هست
تا هست به بستان جهان فیض سحابی　　از شجرهٔ امید امید ثمری هست
غم نیست اگر روشنی دیدهٔ من رفت　　با چشم ترم شعلهٔ آه جگری هست

مخفی نه همین بدل تو یار قرآن است
هر جا بدری هست قران بشری هست

ای که در گلشن گلی چون روی زیبائی تو نیست　　ای که سرو در چمن قد رعنائی تو نیست
روشنی دیدهٔ هر دیده بینا توئی　　کور بادا دیدهٔ نرگس که بینائی تو نیست
حیف باشد در درون سینه پنهان داشتن　　حقهٔ سر دل که پر نقد تمنای تو نیست
پر ز خاک یاس بادا زیر خاک آن سرنگون　　کاسهٔ آن سر که پر از مغز سودای تو نیست

چون نسیم ار بگذرم مخفی در اطراف چمن
خار محنت دامنم گیرد که این جای تو نیست

کاروان عمر رفت و نقش پائی بر نخاست　　از درای ناقهٔ هستی صدائی بر نخاست
فتنه تا پا ز خویش جای بر زمین　　گر برای دردمندانت بلای بر نخاست
روزگارم از پی محمل بگمراهی گذشت　　در بیابان تمنا رهنمائی بر نخاست
شد جهان کوته زبان بس از اهل کرم　　بر سر خوان مروت ها صلائی بر نخاست
شد خزان فصل بهار عمر بر شاخ گلی　　یکشب از مرغ نشاط من نوائی بر نخاست
تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق　　کز میان سنگ آهی مبتلائی بر نخاست

آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آشکار
در جهان از گریه‌اش دودی ز جائی بر نخاست

دل که شد محرم از جان موی بدن بیگانه است　　راز داران را درون جان سخن بیگانه است
در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام　　تا که در بزم محبت ما و من بیگانه است
گر ز آهم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست　　در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
کشتهٔ عشق توام از خاک و خونم کن کفن　　کاندرین محرم سراپا من کفن بیگانه است

حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد
نشتر آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست
از دو چشم خون فشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همتی
از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز
از بدم هرگز غمی بی چشم گریان برنخاست

تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
دود درون سینه از مرغ دلم افغان برنخاست

دیدهٔ یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گردی ز راه این بیابان برنخاست

شد بسی سرگشته وادی بیابانهای عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

هر که چون مخفی بدشواری بکام دل نشست
با غم جانان ز جای خویش آسان برنخاست

من بوالهوس عشقم و با من هنری نیست
گم گشتهٔ این راهم و از من خبری نیست

خورشید جهان تابم و نشناخت مرا هیچ
افسوس که صاحب نظران را نظری نیست

روزی که زند موج محیط کرم دوست
خجلت زدگان را ز معاصی اثری نیست

آنم که در آئینهٔ اسرار الهی
چندانکه نظر میکنم از من اثری نیست

بلبل بفغان کوش که در گلشن امید
از داغ درین باغ گلی تازه تری نیست

گاهی بجرس همره و گاهی بفغانم
در قافلهٔ عشق ز من بیشتری نیست

نومید نباید شدن از گردش ایام
شامی بجهان نیست که او را سحری نیست

دل در قفس سینه کند سیر گلستان
بال مرغ چمن شوق کم از بال پری نیست

ای دیده سرشکی که بهنگامهٔ عشاق
سامان نشاطی بجز از چشم تری نیست

افسرده و پژمرده چو گلهای خزان باد
از آتش عشقت که بهر کس شرری نیست

مخفی به تکاپوی هوس چند توان بود
حاصل ز جهان هیچ بجز دردسری نیست

تنها براه عشق نه فرهاد سر نهاد — راهیست راه عشق که سرها در و گم است
هیچون جرس بسینهٔ عشاق میرود — هموار ناله‌ها که اثرها در و گم است
داغ عبث [illegible] مرا در جگر نهند — داغیست بر دلم که جگرها در و گم است

مخفی مبین بعیب کسان دیده باز کن
بنگر بعیب خود که هنرها در و گم است

الهی دل که بی‌آزار ریش غم نیست — ولی آن ریش بریش الم نیست
نباشد غنچه در پردهٔ خاک — که حسن خاک از خار ستم نیست
زبان در کام کش بلبل که امروز — گل مقصود در باغ ارم نیست
به نزد رهروان در ره عشق — رهی آسان تر از راه عدم نیست
چو عهد دوستی بستی وفا کن — که یار بی‌وفا در دهر کم نیست
برافشان دست همت را که هرگز — بکف همت بلندان بی درم نیست

مخفی قدم فهمیده نه درین ره
که سر بیگانه را ره در حرم نیست

دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت — حیرتی دارم بروی آب آتش چون گذشت
می چکد خون جگر از دیده مینا را بجام — تا بدل آن را خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختیم — موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت خون بیگناهان بس اجل در خاک آه — از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت
ره چنان پایم که هرگز نقش پایی رنجاست — در بیابانی که بر سر خار صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی — با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
مخفی کاروان عمر از ره بیرون گذشت

باز عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت — در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن را هر جا محبت برقع از رو افگند — چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
ترک سر کن بوالهوس وانگه بوادی نه قدم — کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم ما بال دیر پروانه دوش — بی‌نشان آتش و بی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین — هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت
مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین راه پر زند — هیچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم به سینه ز شوق تو بی طپیدن نیست / نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست
چگونه سیر توان دید آفتابی را / که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست
ز بسکه آتش ماتم به سینه داغ نهاد / شگفته گلشن امید دوست چیدن نیست

زبان ناطقه بگشاد ز درد دل مخفی
که گفتگوی ترا طاقت شنیدن نیست

بیش ازان که گل تران دست بدل لاف نیست / جرعه پر درده ساقی ترا گر صاف نیست
عندلیب از شوق گل شد نغمه پرداز چمن / باغبان گل چیدنت در باغ از انصاف نیست
سیم خالص را خریدارند در بازار عشق / سیم ما قلب است مقبول گر صراف نیست
عارف اهل خرد این بس که در آن وجود / نون لکن رانستی پیوستگی با کاف نیست

مخفیا آئینه مقصود کی روشن شود
گر غبار دود آن آئینه گر شفاف نیست

دریغ عمر عزیزم به بیهوائی رفت / شبم بغفلت و روزم بخودستائی رفت
ز قرب نسبت خویشم ز جمله بیگانه / چنانکه بر سرم از قرب آشنائی رفت
نشد ز ناخن سعیم گره ز رشته بخت / تمام عمر مرا در گره کشائی رفت

بطوف کعبه و دیرش چه حاصل ای مخفی
کسیکه بر در جانان به جبهه سائی رفت

هر کجا شیوه نازست طلبگاری هست / هر کجا اهل نیاز است ستمگاری هست
از ملاحت چو نمک بر دل افگار زنی / چشم امید مرا هم دل افگاری هست
طوق گردن ز کمند سر زلف باید / ورنه گر بر کمری رشته زناری هست
بلبل دل شده در خواب بند رخ خواب / تا براو رنگ چمن نرگس بیماری هست
ناز آرایش گلشن بکش ای باد صبا / گر چو بلبل به چمن مرغ گرفتاری هست
شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم / شکر لله که ترا هم پس دیواری هست

مخفی از نقد دو عالم بکفم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر درد گردون دل من است / در بزم غم پیاله پر خون دل من است
از جستجو نشان وصالت نیافتم / وصلت مراست لیلی و مجنون دل من است
خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد / از صد محیط قطره افزون دل من است

هرکس شنید نالهٔ زار دم ز هوش رفت | فریاد عشق بادهٔ گلگون دل من است

مخفی دلم بغنچهٔ شوق آشنا نه شد
بیگانهٔ شکایت و افسون دل من است

امشب که غزالان می و مینا بکف تست | مستان ترا جمله نظر بر طرف تست
از شست نگه ناوک نازی بمن انداز | عمریست که در سینهٔ من دل بهدف تست
بر هم زن هنگامه مشو صبح که امشب | آئینه دلی که عنانش بکف تست
آن گوهر یکدانه که در سینهٔ کان نیست | ای دیده نهان از تو درون صدف تست

مخفی هوس از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای صنم جانان شرف تست

تازه سازد گلبن امید را پیغام دوست | بشگفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست
گر غبار خاطری از دوستان بینی مرنج | کز دهان دشمنان بهتر بود دشنام دوست
بی خمار آرد نه بدمستی دهد نه دردسر | نشهٔ آب حیاتی در سرم از جام دوست
در جفا افزون از و دل را رسم و آئین وفا | از برای دانه آید مرغ دل در دام دوست

چین اگر افگند بر ابروی من آن بازیست
التفات محض باشد مخفیا ابرام دوست

بر رخ ماه محبت خط و خال دیگرست | آفتاب عشق را روشن جمال دیگرست
لب به بند ای بوالهوس از گفتگوی درس عشق | درس عشق است این جوابی و سوال دیگرست
چشم هر کوته نظر را در نیاید در نظر | ابروان عشق را نازک هلال دیگرست
زخم ناسور محبت را نیارد رو بهم | از جفا معشوق را هر دم خیال دیگرست
بر سر هر سرو چون قمری بنالی مرغ دل | زانکه بستان محبت را نهال دیگرست
از نگاهی کی شود دل با غزالی آشنا | در گذرگاهی که هر دم غزال دیگرست

تا بگل رویت شگفته در بهارستان سخن
مخفی دیوانه‌ات را قیل و قال دیگرست

این چه حسن است کزان رونق باغ چمن است | این چه زلف است که زنجیر سراپای من است
این چه ابروست چه چشم است که از غمزهٔ ناز | بالب دل‌شدگان زیر زبان در سخن است
این چه مستانه نگاهیست که از مستی ناز | هر طرف می‌نگرم سرخ ز خونین کفن است
این چه تابنده عذاریست که از آتش او | داغها بر جگر سوختهٔ مرد و زن است

خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر / طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست

لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری / شاهد حال تو در محشر سر هر موی تست

روزگاریست که مقصود در آغوش من است / مهر شنیدن و قفل لب و گوش من است

نیستم با غم هجران تو امروز سه نیست / عمر باشد که خیال تو هم آغوش من است

پای در دل آبله و ضعف قوی بس چه کنم / بار سخت گران بار بر آن دوش من است

نشئهٔ هستی ما را زده ام می زد / زهر آن نیش که پنهان بدل نوش من است

مخفی از گوش مرا پند تو بیرون برود / تا بود گوش مرا پند تو در گوش من است

ای دل اندر عشق داد ناله و فریاد نیست / پادشاه عشق را آیین و رسم داد نیست

جوی خون آرم برون از دل بسوی چشم خویش / در محبت محنت من کمتر از فرهاد نیست

تا کی در آتش هجران شکیبائی کنم / بحمدالله این دل من آهن فولاد نیست

چند ترک عشق را تعلیم خونریزی کنم / نسخهٔ عشق است او را حاجت استاد نیست

ناله کمتر کن ز غم مخفی درین دیر کهن / شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

ما اهل جنونیم بیابان وطن ماست / مجنون سر شوریده و دل کوهکن ماست

رشک گل گلزار شود دشت قیامت / آغشته بخون بالش گور و کفن ماست

روشن نشود شمع مرادی بشب قدر / جز آتش آن شمع که در انجمن ماست

بوئی که به یعقوب خبر داد ز یوسف / پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بخزان ساز که در راه محبت / هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گر نئی چهره چو عناب چیست / نیست گرت قصد ما زلف چو قلاب چیست

گر تو نه می خورده شب بهوای می / نرگس مست ترا وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی / دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب ست / شرمنده ز روی آفتاب ست

در سینه دلی هر آنکه دارد / از آتش عشق تو کباب ست

سفر و نشو که چشم مستت / از جام غرور مست خواب ست
[illegible] ست شراب جام عشقیم / بد مستی ما نه از شراب ست
بر روی تو طرهٔ پریشان / چون موجهٔ مار چون حباب ست
دنیا که نشیمن دل تست / بر موجهٔ آب روی آب ست
غافل نشوی که خانهٔ عمر / تا چشم کشوده خراب ست

تا دم زده ز جذبهٔ عشق / مخفی سخن تو لاجواب ست

در سلسلهٔ عشق چه قانون وفا نیست / خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست
بر دیدهٔ او پرتو دیدار حرام ست / هر کاسهٔ چشم که پر از آب بکا نیست
یعقوب صفت دیده منه بر ره امید / کان رایحهٔ یوسفی همراه صبا نیست
عاشق که نشد کشتهٔ تیغ نگه دوست / در مذهب عشاق بر آن گریه روا نیست
تا گشته سر زلف پریشان اسیر رو / جمعیت خاطر بدل باد صبا نیست
زاهد تو و تسبیح و من و رشتهٔ زنار / در بتکدهٔ دل که در آن روی ریا نیست
چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان / بر چهرهٔ زیبا اگرش فکر دعا نیست
جان در کف اندیشه و اندیشه بیجان / آشفته دلی در همه آفاق چو ما نیست
بر کس منه انگشت بغرض که نهانی / با هیچ کسی نیست که اسرار خدا نیست

مخفی منشین بر سر راه گوش بر آواز / در قافلهٔ عمر جرس را چو صدا نیست

عندلیبان فصل گل بی ناله و فریاد نیست / یک گل خندان بگلشن بی جفای باد نیست
تا نباشد کمترین شاگرد شاگردان حسن / نا تمام او در محبت هر کرا استاد نیست
از پریشانی ما دشمن پریشان تر شود / خون شیرین ریخت خسرو خون از فرهاد نیست
رنج و راحت ما ز آن رو با لقایت بسر آ / این فنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست

مجمع گل را پریشان می کند مخفی نسیم / زلف را بر هم زنی چون سایهٔ شمشاد نیست

شب ز آه سحر من انجم همه برباد رفت / پر چه بد در خاطر گردون بمن از یاد رفت
نه صورت جو کی کند مجنون که در دشت جنون / صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت
زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ دل جهان / روشنی و رنگ ظلمت از دل فولاد رفت

مینای گلگون در قیمتی اشکی — در خانهٔ ما رنگ فراغی به ازین نیست

لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا — مستان ترا هیچ دماغی به ازین نیست

گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون — خون دل خود خور که ایاغی به ازین نیست

مخفی

اشگافه باخن دهن داغ که مخفی

بر سینهٔ ما [illegible] داغی به ازین نیست

در چمن خار جفایش همدمی با گل گرفت — آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت

مرغ دل را پرتو حسنت چنان بیتاب کرد — کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت

قطع بادا دست بیدردی که از روی هوس — گر سر زلف پریشان وگهی کاکل گرفت

مخفی

وا نشد چون غنچه دل در بهارستان بند

رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت — نه هر سر سکندری پیغمبری یافت

نه هر جامی جهان بین جهان شد — نه هر آئینهٔ اسکندری یافت

نه در هر چشمه آب حیات است — نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث — عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث

بغیر خواست کرم کن که نیست از همت — به پیش اهل کرم نالهٔ گدا باعث

چه باک دست مروت اگر زمانه کشید — بکارسازی ما فضل کبریا باعث

وجود با عدم آراسته عدم فرسا — در آفرینش ما بین چه چیزها باعث

بپای سعی نیاید بدست چون دولت — محال عقل بود جستجوی ما باعث

ز روزگار شکایت نه طرز انصافست — چو در غبار دلم گشته مدعا باعث

رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار — مس وجود مرا نیست کیمیا باعث

برو ز واقعه از همگنان مروت خواه — وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث

مخفی

زبانه پرس قیامت چه بیم ای مخفی

چو بهر عفو گناهست مصطفی باعث

ردیف جیم

توئی در ملک خوبی صاحب تاج — بپابوس تو خوبان جمله محتاج

توان گلی که بگلستان عشق روز ازل — زرشک داغ تو شد لاله را گریبان سرخ
نسیم زیر تو جست که دیده خورشید — ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ
فشاند خون دل از دیده انقدر مخفی — بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهملة

بار عشق آمد و آرام و قرار ما برد — عشق سودای جنونم طرف سودا برد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک — رشته کار مرا عشق جنون بالا برد
نیشتر اندیشه رگ دیده سودا نگشاد — سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد
مخفیا شعر دل آشوب تو چون غره فصل — تیرگیهاے که از دیده نابینا برد

بار سودای جنونم بر دماغم مے خورد — ناخن آشفتگی بر زخم داغم می خورد
می رود بی اختیار از کف عنان اختیار — هر کجا یاد محبت بر دماغم مے خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار — سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم می خورد
تیره بختی بین که اندر خانه وهم و خیال — سیلی باد حوادث بر چراغم مے خورد
بس ضعیفم کرد غم از من نمی ماند نشان — خون دل چندان که بر فکر سراغم می خورد
غنچه امید من مخفی چسان خواهد شگفت — جای آب از دیده چون گلهای باغم می خورد

ز زلف عشق بگردون طناب اگر باشد — چه باک بر رخ دلبر نقاب اگر باشد
بغیر پرتو رویت شود نه نور بصر — درون خانه دل آفتاب اگر باشد
مبادم دیدن وصلت نصیب دیده من — بدیده ام شب هجر خواب اگر باشد

آهے که ز دل بی اثر از درد بر آید — گر آتش جان سوز بود سرد بر آید
گر خواهش پروانه ندارد ز چه رو شمع — در پیرهن سرخ چنین زرد بر آید
گر تخم طرب کاری و از دیده دهی آب — در باغ محبت الم و درد بر آید
گر پرده ز زلف از رخ زیبات بر آید — دود از دل خورشید جهان گرد بر آید
مخفی جگر کوه شگافد دم صبحے — آهی که نهان از جگر مرد بر آید

غم زمانه ندانم چه مدعا دارد — که روز و شب به تکاپو مرا خفا دارد

باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد / دیده وصل به بیداری هجران افتاد
چشم بر راه تو بس گریه کنان بنشینم / لخت لخت جگرم از سر مژگان افتاد
گر گذارم ره وادی ز رسالت چه عجب / کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد

مخفی از دام غم آزاد نگردد هرگز
هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان افتاد

دل [illegible] سر زلف یاد دارد / سر سنبل پریشان ز چه تاب تار دارد
[illegible] نزدی سرو دست [illegible] / بخدا که دادگیری نه چنین قرار دارد
شب عیش باده کم خور ز هوای کامرانی / که نه از شام مستی سحر خمار دارد
سحر خوشدلی بخندد لب غنچهٔ امیدم / که هزار [illegible] حسرت دل نگار دارد

بهوای شادمانی منشین شگفته مخفی
که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو ز خون ساغر و پیمانه می‌ریزد / گل بزدی تو آتش بر دل پروانه می‌ریزد
ز خال و خط مه رویان [illegible] / که صیاد از برای صید پنهان دانه می‌ریزد
بنقل آتش دل شمع زان مستانه می‌سوزد / که پنهان شعله از بال و پر پروانه می‌ریزد
ز روی ناز بیدادم که قصد جان من دارد / که بر من ناوک بیداد را مستانه می‌ریزد
نماید بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را / بدامان صدف از اشک لب دردانه می‌ریزد

درین دیر کهن مخفی ز مجنون است این آیین
که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه می‌ریزد

در وفا آیین و رسم دوستداران را چه شد / من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه شد
روز نومیدی نمی‌پرسد ز حال من کسی / همنشینانم کجا رفتند و یاران را چه شد
ظلم بیدادی درین دنیای دون از حد گذشت / منجنیق چرخ و طرز سنگ باران را چه شد
در گلستان امیدم یک گل سیراب نیست / تازه کاریهای ایام بهاران را چه شد
از زمین دل نمی‌روید گیاه خرمی / ابر رحمت را چه شد آمد بهاران را چه شد
نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق / طرهٔ شبگون و حسن گلعذاران را چه شد

از محبت ناله و زاری نمی‌آید بگوش
مخفیا خارا شکاف کوهساران را چه شد

کسی که عاشق خودبین و خودنما باشد / همیشه بر در معشوق چون گدا باشد

در [illegible] صبح [illegible]
رواست مرغ چمن را که بینوا باشد

[illegible] روز [illegible] تو دیده می گویم
که گر نثار شود عالمی روا باشد

جهان [illegible] تا بت [illegible]
میانهٔ من و تو گر حکم خدا باشد

دل گرفتهٔ مخفی شگفته می گردد
زمانه گر در آن حرف آشنا باشد

[illegible] من درد غم هجر جفا کرد
از ناله فرو ماند دل و ترک وفا کرد

شب دیده بدل قطرهٔ خونی نگذارد
ای آه چه گویم که مرا گریه جدا کرد

در راه طلب [illegible] ما [illegible]
غم بدرقه و غصه قضا [illegible] کرد

بلبل چمن ناله حسرت زده دارد
گل باز مگر دست در آغوش صبا کرد

از درد دلم مرغ هوا را که خبر کرد
در باغ دلم باد صبا را که خبر کرد

[illegible] سلیم بود پنهان از نظر خلق
شب را گذشتن و آدم خدا را که خبر کرد

با جور و جفا بود دلم را [illegible]
زین واقعه ارباب وفا را که خبر کرد

برهم شدن زلف تو جمعیت دل بود
با شرم گل این گفت و حیا را که خبر کرد

از روی ریائی که جفائی تو مرا بود
غمت زکه شد روی ریا را که خبر کرد

من بودم و اندیشهٔ اقلیم قناعت
گر عرض [illegible] کرد و گدا را که خبر کرد

مخفی تو در خواب نمودند دوائی
با درد [illegible] گفت بلا را که خبر کرد

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود
شادی غمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود

بر امید وصل عمری میتوان [illegible]
گر بنای عمر بی بنیاد و نامحکم بود

ناصح از گریه بسیار منع ما مکن
گر سر شک دیده باغ آرزو خرم بود

بی می روئی نباشد نشهٔ در بزم می
ملک گر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
کز شکیبائی دل ناشاد ما خرم بود

فتنهٔ عشق به پرخانه درون می آید
تیغ بیداد بکف از پی خون می آید

خانهٔ دیده از آنست منور که هان
دمبدم شمع خیال تو درون می آید

داغ عشق تو ز من بر دیقین [illegible]
کز سر زلف بتان بوی جنون می آید

بهوائی گل روی تو بهنگام بهار
لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هرچه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست دل و دلربا نمی آید — اسیر دردم و تیر بلا نمی آید
نقود در کشش دیده صرف دل کردم — هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید
شدم بکوی محبت ز دوستان بیگانه — بگوش من سخن آشنا نمی آید
تمام عمر بکشیدم از جدائی رفت — ز سوی حضرت و صبا نمی آید
زدم ز فاتر ایام ... بهم — بگوش من سخن مدعا نمی آید
کی از نافه زلف تو تا گره از زلف — نسیم صبح ز سوی تو خطا نمی آید

بزم کعبهٔ جانان سفر کن ای مخفی
که مفلس از در شاهان گدا نمی آید

چه شد که اشک ز چشم بدر نمی آید — چه شد که ناله من از گلو نمی آید
بحیرتم که ز شوقت چه جیب چاک کنم — چو چاک سینه مراد رفو نمی آید

خمار از مستان نمی رود مخفی
به مجلسی که می اندر سبو نمی آید

بس ز درد هجر انفاسم پریشان میشود — هر که بیند رویم از دیدن پشیمان می شود
مدعی از چشم گریان دلم غافل مباش — قطره قطره زهره موج طوفان میشود
میرود خون جگر از بس ز راه دیده ام — گوشه ویرانه مردم گلستان می شود
خانه عمر تو می ریزد شب و روز از فلک — تا بکی غافل نشینی خانه ویران می شود

مخفیا زنهار از درد پریشانی منال
کز صبوری کار دل آخر بسامان میشود

روز نومیدی چو آید آشنا دشمن شود — غم جدا شادی جدا دولت جدا دشمن شود
هر که پیش از وقت درمان خواه دردسر شود — گر طبیبش بوعلی باشد دوا دشمن شود
چون ز بلبل بخت برگردد ز غم باغبان — حسن گل بی جنبش باد صبا دشمن شود
رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من — بخت چون برگردد زبون بر من قبا دشمن شود
بر مراد ما وزد در هم اگر باد مراد — در محیط عافیت هم ناخدا دشمن شود

نیست مخفی در دل ما کینه چون دشمنی
هر که با ما دشمن است او با خدا دشمن شود

از کجا بی غم عشق تو شبیخون دارد | پای خود عقل ازان سلسله بیرون دارد
ناف دانش نشدی نافه گر خسم نادانی | دل پر از داغ تو خاک فلاطون دارد
الفت تکرار بی نامه عشق تو دلی | کس ندید الفت که این نامه چو مضمون دارد
ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست | فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد
روز و شب در رخ آن کاکل و دست در آغوش نیست | لعنت آنیست کین گردش گردون دارد
سر بسر دم زدن از عشق کسی را که مدام | دیده از گریه مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک بی زبان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان می زند | چشم ما از دیده ام پهلوی عمان میزند
این سر شوریده سودای جنونی می برد | وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند
هرکجا جام نشینم از پی برخاستن | خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند
جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت | فتنه های گردش دوران پریشان میزند
سنگ درد آلوده ام پنهان نه پرسید مرا | بر تنم هر موی بی زخم پیکان مے زند

آتش از خوران خدا را ز سینه مخفی که تا
آه آتشناک را آتش بدامان مے زند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند | از در غیب بروی تو دری بگشایند
طالبان تیر دعا بر هدف چرخ زنند | از کمان خانه دل گر سحری بگشایند
شاهبازان تو بر کنگره عرش پرند | بهر پروانه اگر بال و پری بگشایند
دوش بگفت خبر دار حرم در گوشم | کی در خانه بی خبری بگشایند

گر در کعبه بروم نگشایند مخفی
صبر دارم که بروی دگری بگشایند

از جفا اهل وفا را نقص پیمان کی شود | جان سپار تیغ استغنا پشیمان کی شود
عاشقان را خواهشی جز خواهش معشوق نیست | تا گلستان نشگفد بلبل غزلخوان کی شود
تا پریشانی نگیرد در پریشانی کمال | جمع جمعیت بهم دست و گریبان کی شود
نیستی آمد وجود هستی اهل وجود | کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود
گریه را دار دی غم گویند حرفی بیش نیست | بر حرارت سود الماس درمان کی شود
تلخی زهر شکیبائی کلید قفلهاست | کار بی سامان و بی صبری بسامان کی شود

[illegible] شعله افروز آتش دل کباب حسد
نرخ یوسف بر سر بازار ارزان می شود

ور غذائے در نیابد تا طعام بے نمک
حاجت دست تناول با نمکدان می شود

لذت دردی اگر یابم نصیب جان می خورم
چشم تا آب است ای مخفی فراوان می شود

چنانکه در حرم خاموشی نمی گنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمی گنجد

[illegible] فریاد عشق [illegible]
دگر شکستن فریاد در جرس نمی گنجد

گرفت تنگ چنانم غم تو در آغوشش
که مرغ روح مرا در قفس نمی گنجد

بذکر آن لب شیرین لب ادب بکشا
که با حلاوت ایمان مگس نمی گنجد

دراز گردن محمل برآورای لیلی
که در طریق محبت جرس نمی گنجد

نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل
مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشید بر ملا زبان مخفی
که در بیاد محبت عسس نمی گنجد

سرشک دیده ام امشب چنان مستانه می آید
که پنداری برون یا از تن دل دیوانه می آید

بمجنون آغشته دل چندان بزیر خاک پنهان شد
که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید

از آن بر دل مرا هردم شکست بر شکست آید
که سنگ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید

مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی
صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شد عمری نمی بینم پر و بالے
نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می آید

ز بس ذوق جنون دارد ز راه بیخودی هردم
بطوف مشهد دیوانگان فرزانه می آید

گرفتم آشنایان الفت هم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون دون کم میرود
بر مراد دیگران هم گردن خم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها مے کند
رسم و آئین ست کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار
شادمانی دست در آغوش ماتم میرود

نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین
همچو مجنون صد هزاران را فراهم میرود

نیست او بیدرد زخم عشق را لذت شناس
کز پئے عیسی مریم بهر مرهم مے رود

شیشه را بکشاد بهر ساقی که اهل ذوق را
حیف می آید بر آن عمری که با غم مے رود

ترک خود رائی نما ای دل که در درگاه عشق
هر که می آید ز خود بیگانه محرم مے رود

مخفیا تا دیگران اهل همت از بی همی ست
بر زبان آنرا که ذکر نام حاتم می رود

بسکه بیداد و ستم بر من ز گردون میرود
مرغ روحم از قفس هر لحظه بیرون میرود

خورده ام خون جگر چندانکه چون مینای می
جای آب از دیدهٔ من اشک گلگون میرود

[illegible] اندرون سینه ام
لی هر بند دلی بجور [illegible] با افسون میرود

بی جراحت نیست یکدل اندرون سینه ها
بسکه در دلها خیالت هر شب خون میرود

آب حیوان گر شود دریا و خضرش ناخدا
کشتی بخت زبون ما در موجهٔ خون میرود

مطلب از جاه و زر بی دل بدست آوردن است
ورنه مخفی در زمین با گنج قارون میرود

آفتاب حسن هر جا آتش افشان میشود
سایهٔ پایش طرهٔ زلف پریشان میشود

گر چشم تربت بیند سر و یا آفتاب
هر کجا سنگی بود لعل بدخشان میشود

با رقیبان ترک صحبت کن که در گلزار عشق
از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود

زینها بود گلشن بارمنت میکشد
خون چشم بلبلان زیب گلستان میشود

شد ز دست گریه آخر خانهٔ چشم خراب
سیل چون آید بپای کعبه ویران میشود

حق مجنون ست ترک کوی لیلی گر کند
عشق چون غالب شود مسکن بیابان میشود

غم [illegible] از حد شد فزون باشد نشاط و خرمی
خار چون همچشم شد با غنچه خندان میشود

گر بجوشش آید نور دیدهٔ غمدیدگان
ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد
که طفل از روز شنبه در شب آدینه می لرزد

بوقت فرض اگر دست دلم از بید معذورم
که خود از رعشه [illegible] از رعشهٔ دیرینه می لرزد

ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان
درخت بید مجنون را دل تنگینه می لرزد

ز ضعف ناتوانیها [illegible] از بخت زبون دارم
مرا امسال دل از بخت پارینه می لرزد

ز بس از گردش گردون دل [illegible]
دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد

اگر [illegible] ز بیدادی بطرز دشمن [illegible]
که مفلس در بپاس خرقهٔ پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیاید یک دم مورے
ز هول روزگار از بهر گنجینه می لرزد

من آن سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد — من آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد

ز دست گردن شد دل مکن اندیشهٔ بلبل — بجای گل اسیر عشق افغان در بغل دارد

ملک را در فلک پنهان بدام عشق اندازد — اداهای که آن زلف پریشان در بغل دارد

تو بیرحم و جفا جو من آزرده می ترسم — که آه سینهٔ مجروح پیکان در بغل دارد

ز چشم گریه آلود دلم چون بید می لرزد — که اشک دردمندان موج طوفان در بغل دارد

گل بوستانی را که بینی زیر پیراهن — گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

ز راه سر ز مظلومان حذر مخفی نمی داری
ز زهر آلوده صد پیکان پنهان در بغل دارد

راز تو کتابیست که تفسیر ندارد — ناز تو بلاییست که تقریر ندارد

بشکست خرد خامه و بگرفت دواتم — در کنه کمال تو که تحریر ندارد

مسجود ملک گشتن یوسف سنت — روشن شده خوابیست که تعبیر ندارد

صد سال درین ره نکند مرحله طی — گر راه روِ عشق تو شبگیر ندارد

رنجیدن معشوق بغیر از گنه ما — تقدیر الست است که تدبیر ندارد

سودای سر زلف تو در سینه نهانی — دریای دلی نیست که زنجیر ندارد

در جذبه با دم زدن از عشق حرام است — مرغیکه هوای گل کشمیر ندارد

از جنبش بادی در تو خانه خراب است — این خانه خراب این همه تعمیر ندارد

مخفی سحر آن ساز که بستان تمنا
چون نقش خیالیست که تصویر ندارد

محبت تا بوادی جنونم رهنما باشد — دلم در قید زنجیر سر زلف دوتا باشد

بریدن از وطن الفت بغربت زان گرفتم خو — که در تنهای غربت خیالت آشنا باشد

کشاید دیدهٔ گل را به بیند نالهٔ بلبل — اگر بوی ز پیراهن همراه صبا باشد

ز ناکامی بدرد دل نه تنها من گرفتم خو — بعالم هر که را بینی بدردی مبتلا باشد

مکن اندیشهٔ ماضی مشو در فکر مستقبل — غنیمت دان همین دم را که هر دم کیمیا باشد

چو تدبیر خدا دیدی برون از حد تدبیر است
اسیر فکر غم مخفی کسی چندین چرا باشد

بوی جان از نفس سوختگان می آید — که نسیم سحری بوی فشان می آید

سر ما مانده همه در دل غم پرور ما — راز شمع است که از دل بزبان می آید

اگر هجر آن وقت ستم دارم — که ز طوفان محبت بگران سے آید
من و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد — دلی آن پرتو حسنی که عالم را صبا گردد
بیا بدبوی پیراهن بغیر از جانب یوسف — همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
بنازم زلف خوبان را که بهر سایه افگندن — گهی سنبل شود بر رد گهی بال هما گردد
نه با بیگانه نشیند ندارد الفت خویشان — دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد
سپهرم دل بسودایت که شاید باز آگردم — بجز آن نیستم کزین سودا دلم هم مبتلا گردد
بتاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم — رسد با کیمیا چون مس جود کیمیا گردد
بکشتن داروی بینائی صبا بیهوده در چشمم — که در چشم گرفتاران غباری طوطیا گردد

بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند
کسے کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلے که محرم درد دلی ز ما گردد — چسان ز مردم بیگانه آشنا گردد
بهر دیار که گرد بلا برانگیزد — مرا بهر دو امید تو تیا گردد
نگر بکسر جاه و مناز بر دولت — که از هوای مخالف غنی گدا گردد
ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد — دران زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودایت
که سایه اش به سرم سایهٔ هما گردد

شب گذشت و شمع می روشن به بزم ما نشد — صبح شد در خواب غفلت چشم دل بینا نشد
بهر خار آلوده می آیت بدست آتش است — آب و آتش جز به بزم میکشان یکجا نشد
ظاهر و پنهان زبهر خاطرم در روزگار — فتنهٔ مژگان مگر از مرزبان پیدا نشد
بوی یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را — ورنه با باد صبا چشم کسے بینا نشد
بی مربی هیچکس در هیچ جا کاری نساخت — بی مددگاری ابری قطره دریا نشد
نی مرا آرام در شهر و نه در وادی قرار — همچو من در عشق مجنون دگر پیدا نشد

شد چنان مخفی ز دستم دل که چندان هیچش
در درون سینه زان نام و نشان پیدا نشد

غنچهٔ لعل لبت گر از تغافل بشگفد — بشکفد چون بلبلے کز دیدن گل بشگفد
گر صبا آرد شمیم پیرهن سوی چمن — غنچه را دل در درون سینه چون گل بشگفد
بر دماغ مخمور داز بیدماغی بوی گل — خاطر آشفته ام از نشهٔ [illegible] بشگفد

غنچهٔ طبعم نمی خندد ز شور مستان بند — همتی یاران که از گلزار کابل بشگفد

پا به دامان محبت کش که مخفی عاقبت
در بیابان لاله را دل از تحمل بشگفد

امید ز دیدار تو تا چند توان بود — تا چند بامید تو خرسند توان بود
لب تشنه و دل خسته و سرگشته و حیران — با درد و غم هجر تو تا چند توان بود
گر الفت و شغلو دغم هر روز نباشد — صد سال به هجر تو پابند توان بود
پیمانهٔ امید چو بشکست دلا چند — بیهوده ز اندیشه پیوند توان بود

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد — بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هر که خیال عاقبت در خاطرم — شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
از محبت می فزاید در سر بازار عشق — بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من — حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ ز غم
تا کی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد — ز بس آلوده تیری ناله انداختن دارد
ستمگاران نمی دانم کرا غارت کند امشب — سیاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
دل افسرده ام تا کی درون سینه ام باشد — چو نخل سبز پژمرده شد از دست خود انداختن دارد
اگر پروانه را سوزد بروبالی عجب نبود — درین آتش سراپا شمع جان بگداختن دارد
بروی دادل [illegible] فلک از من دعا کردی — ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه به بندند — در راه حرم محرم و بیگانه به بندند
تا راز نهان می دما فاش نگردد — اول دهن شیشه و پیمانه به بندند
در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد — خاکستر من بر پر پروانه به بندند
ارباب سخن عمر گرامی به تعب رفت — تا کی سخن پوچ با افسانه به بندند

تا عهد و وفا صورت نقصان نه پذیرد

مخفی تو غم عهد بزرگانه بسند بند

دل ز دستم رفت یاران فکر حال دل کنند | مرغ را پیش باز آرند تا بسمل کنند
پیش لایعقل زدن آتش دم زدن نتوان کیست | گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند
ولی درون سینه ام از دل نمی یابم نشان | نکته سنجان معانی حل این مشکل کنند
زندگانی غافلان خواب و خیال بیش نیست | حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنند
بسکه در دل داغ دارم ناله روید بر زمین | بعد مردن گر مرا مدفون بزیر گل کنند
می کشان ساغر بدستم جلوه ای در پی کنند | تا ز جام آرزو مستم ولا یعقل کنند
سینه ها کشتی عمرم به طوفان بلا | دیده و دل تا بکی اندیشه ساحل کنند

سوز عشقی کز آن آتش بشمع جان می گیرد | من آن کشتی که خار محنتش دامان می گیرد
ز بس اشک ندامت ریختم از دیده می ترسم | که عالم را میان موجه طوفان می گیرد
چنان شد روشنی در دهر ناپیدا که در دیده | چراغم روشنی از ظلمت زندان می گیرد
بحرق هجر و از وهم باین امید خرسندم | که شاید دست من بار دگر جانان می گیرد

ز سینه شعله آهی پریشان کرده ام مخفی
که شاید آتشی در خرمن هجران می گیرد

کدام دل که پی فتنه نگه نرود | کدام دیده که آتش بخاک ره نرود
دلی که عرصه کش باده محبت شد | بسیر میکده و طوف خانقه نرود
به آب زمزم و کوثر اگر بشویندش | ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
بزور و جور و ستم ملک دل خراب مکن | که بر ولایت ویران [illegible] شه نرود

ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی
کسی که محو نگه شد ز جایگه نرود

همیشه باد صبا را ره بباغ مانشد | تازه از بوی گلی هرگز دماغ مانشد
خون دل چندانکه بلبل ریخت بر طرف چمن | یک گل خندان بگلشن همچو باغ مانشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی | از برای امتحان روشن چراغ مانشد
نشئه مستی چسان باشد که از مینای بخت | غیر خون دل شراب در ایاغ مانشد

مخفیا از مهر الفت در بساط روزگار
کو غم دوری که او دل در سراغ مانشد

بسینه آتش شوق تو با وطن دارد | دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد

ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان — چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچهٔ گل — هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
بجز بر خاک نبشتم چه حاجت کفن است — شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

دماغ جان سخن تازه میکند مخفی
بیان زلف سخن نافهٔ ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد — زخون دیده دامان را باز رشک چمن دارد
ز خان و مان بهم گذشتی چه در گلشن چه در گلخن — گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کهن زالی است این دنیا بکاری که از سر [illegible] — نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد
سر صحرای محشر را که رشک گلستان گردد — اجل پنهان بزیر خاک بس خونی کفن دارد

دل غمدیدهٔ مخفی ز بار غم نی نالد
فغان از ناتوانیهای جان خویشتن دارد

سودای عشق گر ز دماغم برون کشند — یارب چه جان ز گلشن و باغم برون کشند
گیرم که زخم سینه بمرهم شود علاج — از دل چه گونه آتش داغم برون کشند
نی همدمم به بلبل و نی محرمم بگل — خواهی ز داغ خواه ز باغم برون کشند

گشتم چنان ضعیف که از ضعف خویشتن
مخفی درون خانه ز اغم برون کشند

از تمنای لب مینا اگر ساغر کشد — لخت لخت دل بیادت از دو چشم تر کشد
هر که بر یاد توی نوشد بران باشد حلال — گر درون کعبه مستی آید و ساغر کشد
بسکه پروانه دارد کینه در دل باز شمع — گر بسوزد انتقام خود ز خاکستر کشد
می خون آید از آن ماوای سودای جنون — سبزه گر از تربت من بعد مردن سر کشد

هر که لب بر لب نهد جام محبت بایدش
همچو مخفی نی ز عکس شعله او در کشد

اگر باد صبا صدره پیغام بگوشش آرد — بیهوش محبت را مشکل که بهوش آرد
گر بزم طرب اینست گنجایش آن دارد — خورشید صراحی را بر کرده بدوش آرد
ساقی قدحی پر کن زان باده که از کشتن — در سینه زند مستی دل را بخروش آرد

مخفی بدرون دل از آتش مایوسی
تا چند تمنا را چو دیگ بجوشش آرد

فغان بلبلان امشب بهر گلشن اثر دارد
مگر درد الم آهی بدنبال سحر دارد

یقین من که بسته نگر این بخت برگشته
که از روز ازل هر روز جانم را تبه دارد

گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائی ها
بعالم هر کرا بینی تو داغ بر جگر دارد

بجانم کی شود حاصل بآسانی شود عمرے
ستم از زودی قدرت دست با من در کمر دارد

مگر چشم است سراپای این چرخ جفا پیشه
که هر جا میروم این کج نهادم در نظر دارد

شدم یعقوب هجران و نیامد بوی پیراهن
پسر را نیست آن مهری که در خاطر پدر دارد

جفا جو با ستمگاران حذر از آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر مصحفی درین عالم
خر عیسی هنرمند است گرد کیسه زر دارد

دیده را با دل مگر دوش اتفاق افتاده بود
کز فغانم چرخ گردون در فراق افتاده بود

بر سر هر خار مژگان لختی از دل بسته بود
چاشنی درد هجرم در مذاق افتاده بود

بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم
نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر دانشوری را این مرتب ساختم
ورنه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مصحفی زادل شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود

تا از خاکم تبه خاک نشان خواهد بود
چشم امید برا بهت نگران خواهد بود

بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر
مرغ روحم ببدن نعره زنان خواهد بود

نقد جان را بده و جنس محبت برگیر
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

تا بود گردش ایام بهم ناز و نیاز
همچو زنجیر وفاکش ملکشان خواهد بود

رفت و هنگام بهار و گل داغم نشگفت
تا بکی این غنچه درین پرده نهان خواهد بود

باغبان غره بخوبی گلستان نشوی
کز پی موسم گل فصل خزان خواهد بود

عنقریب است که از اشک اسیران ستم
سر بسر دشت جهان آب روان خواهد بود

بر سر راه فنا باش بامید بقا
که درین رهگذر پیر و جوان خواهد بود

تا ز جان هست رمق در ره جانان مصحفی
بنده بنده عشق از دل و جان خواهد بود

از آنم مرغ دل امشب سوی گلزار می آید
که با باد صبا بوی ز زلف یار می آید

مشو آزرده دل مجنون ز سنگ کودکان هرگز
که زینسان بر سر عاشق بلا بسیار می آید

تحفهٔ اشکی اگر داری بیا ای چشم تر | قاصد چاک گریبان شو که دامان میبرد
دست قدرت کوته است و پای [illegible] | فطرت دون همم دنبال شوخان میرود
ناخدا گر نوح باشد در محیط عاقبت | کشتی بخت زبون در موج طوفان میبرد

راز خود افشا مکن **مخفی** که در راه طلب
قاصد رندانیان از خلق پنهان میبرد

خانهٔ غارت شده را چشم و چراغی نبود | مرد ماتم زده را ذوق دماغی نبود
نشگفد غنچهٔ دل تا نبود فیض چمن | باده زهر است اگر گوشهٔ باغی نبود
نیست آرام دل غمزده ام را یغفان | در جگر تا که مرا سوزش داغی نبود
سرگرانی نبود از سر او تا دم صور | هر کرا دست بدامان ایاغی نبود

نیست بیروی تو در دیدهٔ **مخفی** نوری
بیروی تو مرا چشم و چراغی نبود

بس طوفان اشک از گریه ام در چشم تر پیچید | نفس در دل کند تنگی که آهم در جگر پیچید
ببار دود آهم سر اگر از سرمه غمیم | که بی خود عشق پیچان در بهار آن بر شجر پیچید
رضا را با قضا در ده که بس امر محالست این | که از تدبیر دست ما سر دست قدر پیچید
از آن گرد دنیا من ببازار هر زمان افزون | که صید تازه زیر دام برخود بیشتر پیچید
کند صید بی دلها چه صیاد حسنت | بقصد صید بکشاید سر زلف دگر پیچید

ز آهم چهره گلگون شد نماز شام را ترسم
که **مخفی** شعلهٔ آهم نباگه در سحر پیچید

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد | شادی و غم را دمی روی برو باهم نهد
نیست کام دل امید دره آوارگی | شاد و باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد
در گلستان تماشا هر سحر بر روی گل | از سرشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
ناله ای تاثیر گردد چون برون آید ز دل | کو دلی تا در هجوم درد لب بر هم نهد

دفتر امید را **مخفی** چو گیرد در کنار
هر که بیند صبر را برپای دل محکم نهد

با زحیم اند بگرد تو پریشانی چند | لاف عشق تو زنند بی سر و سامانی چند
تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی | محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند | آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند

تا بیخ تو ندارند جدا را بگذر | بار دیگر ز سر حرم پریشانی چند

رفت از دیدهٔ مخفی همه اطفال سرشک | راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا آن دل که پابند سر زلف پریشان شد | چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد

همین امیدها از دامان محبت دست [illegible] | که دست هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد

سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی | که بر سر تو جدا اسپ و تار زلف چوگان شد

[illegible] جگر [illegible] ز دیده می ریزد | بیا در کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد

اگر دیدی بخواب امشب جمال دوست را مخفی | که هر کس دید امروزت تعجب کرد حیران شد

دوش در دود هوسم باز سرم بر می شد | لب امید من از خون جگر تر می شد

باز سودای غم تازه جنون ساخته بود | نغمهٔ شوق تو تا صبح مکرر می شد

با غمت نالهٔ دل دست و گریبان شده بود | نشئهٔ سودای تو [illegible] مظفر می شد

چون جرس مرغ دل ناله پریشان می کرد | مخفیا دفتر انفاس من ابتر می شد

بسکه طفل از روییم نوک تیغ می کند | در آن افتم که شاید شیر مادر می کند

حرمت عشقت بر زبان فکر هر کس بگذرد | از زبان شعله لذت چون سمندر می کند

از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند | تا قیامت از لب خود شیر و شکر می کند

در ره کوی محبت از ملامت خارهاست | ره نورد عشق نوش از نیش نشتر می کند

مخفیا گر دید دولت شهسواری هر کاب | کاب تیغ از دیدهٔ من خون جوهر می کند

دلی کز غم هراسد ادمروت را نمی شاید | ندارد زخم دل هر کس شهادت را نمی شاید

بحشر هر کرا نبود ز تار زلف زناری | بود بیگانه دین آن شفاعت را نمی شاید

نخواهد هر که از عشقت سبق در مکتب معنی | امام عصر اگر باشد امامت را نمی شاید

بخون آغشته گر نبود کفن در خاک عاشق را | شهید اکبر ار باشد زیارت را نمی شاید

ره عشقت ای مخفی مجرد باید رفتن | که گر عیسی بود همراه رفاقت را نمی شاید

بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید | عنان دل بدست یار دادم تا چه پیش آید

پسی کردم تگاپوی و نبردم ره بمقصودی | بگرداب محبت او فتادم تا چه پیش آید

نرگس و سنبل ترا از دل غبار سر زد

شب مرا از بهر غمت در استخوان جا کرده بود | درد وای در دمن کار مسیحا کرده بود

همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال | تا سحر گشت دیدارت تمنا کرده بود

از محبت دور باشد در طریق عاشقی | این ستمهای که یوسف را زلیخا کرده بود

در سر کوی ملامت راه ها طی کرده ام | دشت پیمائی همین مجنون نه تنها کرده بود

دوش شد هم بزم من آن نازنین مخفی رسا
نشه های ناز را از ناز برپا کرده بود

تا چشم تو فتنه جهان شد | تیغ ستمت چو جان ستان شد

شد سینه عاشقان نشانه | تیر نگهت چو در کمان شد

جان گشت اسیر شحنه عشق | در بند کمند مهوشان شد

بشگفت ترا چو غنچه لب | مرغ دل روح در فغان شد

بی روی تو نو بهار ایام | در دیده آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم | هر موی مرا سر زبان شد

گفتی که ز غم بمیر مخفی
المنة شد آن چنان شد

گردت چو بروی ما نشیند | آتش بدل صبا نشیند

تیری که ز شست چرخ آید | در دیده بخت ما نشیند

خاری که بدشت دهر روید | در پای امید ما نشیند

هر دل که بدرد آشنا شد | حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد
امروز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد | بعالم همچو من تنها نباشد

چراغ زندگانی از تو روشن | چنین شمعی به محفلها نباشد

بیا در چشم من چون نور جا کن | که بی تو مردمک را جا نباشد

بدرد عشق ای شوخ جهان سوز | کسی را عقل و پا برجا نباشد

ز بس نالم ز درد هجر مخفی
چو من مرغی بگلشنها نباشد

رونقانم [illegible] از دیدهٔ گریه عسر — جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
گر زن فلک قضا قسمت روزی ازو — حصهٔ خوناب جگر باز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد — گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا — واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
سیله در چشم گریم زار چون ابر بهار — جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
بیم رسوائی عشق این عار را از دون همتی است — هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندین لب ببند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید — دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
محبت چون زند بر دل مشو از حال دل غافل — که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
ز شست غمزهٔ جانان اگر تیری بر دل آید — باستقبال جان دادن اجل چون باد می آید
تو [illegible] عاشقان را تا نه پنداری که خاموش اند — که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

برامان شکیبائی کشم پای تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان عدل و داد می آید

مرا بی تو نظر هر گه که بر گلزار می افتد — بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد
بدین خوبی و زیبائی تو هر گه در چمن آئی — بپابوس تو گل چون بیخود و سرشار می افتد
ز گل باشد که می ریزد بصحن گلشن از گلبن — بود خون دل بلبل که در منقار می افتد
مشو آزرده گر افتد گره در رشتهٔ کارت — چو راحت را گره در رشتهٔ زنار می افتد

دل مردی بدست آور اگر مردانه مخفی
که دلها را بدلها در حقیقت کار می افتد

تا مرا زنجیر در پای دل دیوانه شد — دوست شد دشمن مرا و آشنا بیگانه شد
بسکه با ما کرد بیدادی جفای روزگار — قصهٔ فرهاد و شیرین سر بسر افسانه شد
همچو مجنون کار ما آخر برسوائی کشید — عاقبت ما را وطن در گوشهٔ ویرانه شد
جان فشانی کرد پروانه که با رخسار شمع — شمع را هم عاقبت جان در سر پروانه شد

از خمار آلودگی مخفی نمی آید برون

هر که از روز ازل دُردکش پیمانه شد

سوی دل سوختگان گر ترا گذر افتد | بداغهای کهن آتش دگر افتد
ز بس که آتش شوق تو در نظر دارم | بهای اشک مرا شعله در نظر افتد
ز بس که از غم ایام خون دل خوردم | ز نوک هر مژه ام لخته جگر افتد
من آن سمندر عشقم که گر بر آرم آه | ز سوز سینه من شعله در سحر افتد

هزار ناله بر آید ز تربت مخفی
نسیم کوی ترا گر بر آن گذر افتد

آنانکه بغیر از تو بهم خانه نسازند | با هیچکس از محرم و بیگانه نسازند
مجنون صفتان جز ره وادی نشناسند | در دهر بجز گوشه ویرانه نسازند
ناصح ره خود گیر که مستان محبت | بیگانه عقل اند بفرزانه نسازند
دست من و داماان کلالان به قیامت | گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر از خوبی اندازه کم میکرد | صحاف عشق هرگز شیرازه کم میکرد
ساقی از بیدادی ساغر بدست مستان | یکدل درین تمنا خمیازه کم میکرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون | راه حرم بوادی جمازه کم میکرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر | گر در هوای وصلت دروازه کم میکرد

نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه کم نمی کرد

امید وصل گر باشد ز غم درد ریش کی ماند | گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی | دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
جنون هر جا سخن راند ز سودای سر زلفی | مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند
تو خواهی سودن الماس بریز و خواه مرهم نه | جراحت چون شود ناسور هم اندریش کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی
چو مخفی هم نفس با عقل دور اندیش کی ماند

چه کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد | چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد
ملک آشنائی ایدل به کسی که نزد دانا | دو سه روز آشنائی بشناختن نیرزد

حلاوت دیدگان شربت عشق ‌ ‌ ز زهرناب شیرین کام کردند
محبت چاک زد دامان یوسف ‌ ‌ زلیخا را عبث بدنام کردند
کسانی را رسد لاف محبت ‌ ‌ که جان تسلیم یک ابرام کردند
سرشک دیده را با آتش دل ‌ ‌ مرکب کرده هجران نام کردند
دل مخفی چو سنگ ننگ و نام ست ‌ ‌ حریفان چون ترا بدنام کردند

دوش پرباد تو ما را صحبت مستانه بود ‌ ‌ پر ز خون دیده و دل ساغر و پیمانه بود
عشق بر جا شمع اسرار محبت برفروخت ‌ ‌ قصهٔ لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود
از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق ‌ ‌ سنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود
حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را گرفت ‌ ‌ در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود
شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم ‌ ‌ شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود
جای حسرت نیست گر رفت از دل نقد سخن ‌ ‌ گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس(?) حسن چو یار ما ندارد ‌ ‌ زلفی چو نگار ما ندارد
آئینه ما ز عیب پاک ست ‌ ‌ دست آئینه دار ما ندارد
تر مژده گلشن ز خاک روید ‌ ‌ ابری که بهار ما ندارد
بی نور بود گر آفتاب ست ‌ ‌ چشمی که غبار ما ندارد
با نور دو چشم آفتابم ‌ ‌ خورشید غبار ما ندارد
قاصد که بنامه میکند فخر ‌ ‌ مکتوب دیار ما ندارد
با بلبل باغ آرزو نسیم ‌ ‌ این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حنا نگیرد ‌ ‌ دستی که نگار ما ندارد
تا آب کشیم ز هر دشتر(?) ‌ ‌ این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچهٔ گل شگفته باشد ‌ ‌ هر دل که غبار ما ندارد
خوبان ز نظاره بر نجند ‌ ‌ این صفا ابله یار ما ندارد
در کشور حسن اعتباری ‌ ‌ جز نقش و نگار ما ندارد
در باغ بهشت عندلیبی ‌ ‌ صوتی چو هزار ما ندارد
با این همه زور رستم هند ‌ ‌ دستی چو چنار ما ندارد

خاموش ز گفتگوی مخفی
طالع سیم و کار ما ندارد

غم طاقت یار ما ندارد | عیش تو نگاه ما ندارد
زاهد شب من که لیلة القدر | نور شب تار ما ندارد
مائیم و کاسهٔ گدائی | گر شاه بکار ما ندارد
شمشیر نگشته زمانه مائیم | کس تاب قرار ما ندارد
ما بیهوده گوی و جنگ جوئیم | دوران سر و کار ما ندارد
در بانگ جرس اثر نباشد | چون نالهٔ زار ما ندارد
بس شعلهٔ آه ما چراغی | گر لوح مزار ما ندارد
شب بوس و کنار گله اشک | کس بوس و کنار ما ندارد
در راه وفا ز جا نجنبد | هر پای که خار ما ندارد
بس مرغ دلم به سینه نالان | گر ناله هزار ما ندارد
در سر بی دماغی آرد | هر می که خمار ما ندارد
دار [illegible] انصاف | افسوس که یار ما ندارد

مخفی من و گوشهٔ قناعت
چون بخت بکار ما ندارد

دوش آبی به رخ زردم ز چشم تر زدند | از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند
تا دل شب دیده و دل در خیال یار دوست | تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب | جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند
تا بخوانم خطبهٔ عشق زاهدان از خلق | در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند
هر که چون مجنون به وادی محبت پا نهاد | بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند
بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز | نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند
تا نگردد واقف راه محبت هیچ کس | شب روان زنجیر در پای دل رهبر زدند
از در دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم | قرعهٔ کارم بعکس مومن و کافر زدند
از درون کعبهٔ مقصود نشنیدم جواب | در در زندان محبت حلقه ها بر در زدند
بسکه می نالد دلم در سینه از ازل ستم | داد من دادند و بر اعدای من خنجر زدند
از فروغ پرتو روی پریزادان چین | آتش بیطاقتی [illegible] سینهٔ آذر زدند

بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش — اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس — گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر
چون دست در آغوش خزان ست چمن را — در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راه زبان اند
مخفی با لب خود کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر — دست دل بردار و آنگه دامن جانانه گیر
تلخ آمی تلخ ساقی منت ساغر مکش — پر ز آب دیده کن جامی و در پیمانه گیر
عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندی نژاد — از برای امتحان یک ره ره خانه گیر
شمع دل را برفروز و سیر باغ گل کن — ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر
در ره دانش گر داری جوی فرزانگی — خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
گشته چون صید صیاد ابلهی بی خبر — عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

زاهد دشتی را با کوه و با هامون چه کار — عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار
چون درآمد کاروان عشق می نالیم زار — بلبل باغ طرب را با دل پرخون چه کار
دل جدا می نالد از غم دیده می گرید جدا — مهربان خانه را با مردم بیرون چه کار
چهره ام زاشفتگی گر نیست گلگون باک نیست — مردم آشفته را با چهرهٔ گلگون چه کار
عاشق دیوانه ام بیگانه از افسون و پند — ساحری دیوانه را با فتنه و افسون چه کار
گه عتاب و گه خطاب و گه تغافل کرد و رفت — تا ز لیلی را با آزار دل مجنون چه کار

مکه مخفی روز و شب شد غم دل در عقرب هم
طالع نحس مرا با طالع میمون چه کار

دریغ و درد دل از چشم اشکبار دگر — که داد خویش ستانم ز گریه بار دگر
بهار عمر گذشته چو نونهال چمن — مرا همیشه بود چشم بر بهار دگر
برون نگاه دلا هیچو دیدهٔ الفت گیر — که فصل عاقبت آید بروزگار دگر
نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه — که پیش یار شکایت کند ز یار دگر

هزار شیشه هی کرد از هوس مخفی
هنوز در دل من هست خار خار دگر

روی بیاد جهان را با دل ما تنگ ساز — در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ اگر تیغی کشد از جمله احسان شمار — بخت اگر نامت برد دستور نام ننگ ساز
ره نورد وادی عشقی مجردانه دو کون — ناله را مثل جرس در راه پیش آهنگ ساز
مفلسی منعم ز جان فرمان بر حکم تواند — پادشاه ملک حسنی تکیه بر اورنگ ساز
غیر حریم کعبه دل هیچ جا جای تو نیست — خانهٔ ابراهیم خواه از خشت خواه از سنگ ساز
از ادب دور است گفتن با تو از بیدادیت — گفته شد با بخت خود کائینه یکرنگ ساز
بخت دشمن روزگارم مدعی مردانه دل — بر تن از داغ شکیبائی لباس جنگ ساز
منکه بگذشتم ز جان خود رگ جان مرا — خواه گردون رشته گردان خواه تار چنگ ساز
در دل اهل دلی شاید کند مخفی اثر — در نشاپورک نوای راست را آهنگ ساز

شد بهار ای دل زمینگام ایاغت تازه ساز — با حریفان سیر گلشن کن دماغت تازه ساز
بلبل شوریده تا کی منت ابر بهار — از سرشک لاله گون گلهای باغت تازه ساز
گریه بیهوده تا کی دیده از کم قطره ریز — ناخن همت بر آور زخم داغت تازه ساز
مخفیا شد بر آزار سینه اشک آفتاب — روشنی مجلس و شمع و چراغت تازه ساز

سوختم چون شمع عشقت جام میگیرد هنوز — در تن بیجان دلم آرام میگیرد هنوز
شد دو باغم در سر سودا ز ترتیب دماغ — در گلستان روغن بادام میگیرد هنوز
من بناکامی گرفتارم بر هم بخت بد — بر من این را در حساب کام میگیرد هنوز
سوختم در عشق چون پروانه و مخفی مرا — شمع فانوس محبت نام میگیرد هنوز

رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن هنوز — با صبا از شوق دارد دست در دامن هنوز
نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا — در نمی آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز
گشته از باد صبا دست و گریبان در نقاب — جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز
بزم شادی گرم گشت و صحبت غم برشکست — هم غم دارد مرا در ناله و افغان هنوز
نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در — من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز
شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت — از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

سمند همت خورش کرده ام زین / فلک را می نهم مل بر سر امروز

چنان تلخی ایام ربوده / که زهرست در مذاقم شکر امروز

نبرد از من کسے قدرم و گرنه / منم آئینهٔ اسکندر امروز

زدم سر پنجه با طرهٔ زلف / ز تو گشتم مسلمان کافر امروز

همه خندان و من گریان درین بزم / مگر زائیده ام از مادر امروز

پس از عمری ببازی چهره بخت / برون می آورم از ششدر امروز

بیا مجنون که مصحفی از نظرها / منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهملة

می کشان بنگاه می گردش جام ست و بس / حاصل می خوردن ما تلخی کام ست و بس

صید هر صیاد گردد بلبل از بیطاقتے / دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام ست و بس

عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف / روشنائی کفر را از نور اسلام ست و بس

شاد از آن گردم ز غم کز غم شود نامم بلند / مرد را مقصود از مردی همین نام ست و بس

کی ز بوی پیرهن چشمم کسے روشن شود / روشنی چشم مهجوران ز پیغام ست و بس

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم / کانچه آید پیشم از تاثیر ایام ست و بس

مرد را اندرین ره زاد ره در کار نیست / دوری راه دو عالم صد یک گام ست و بس

درد چون غالب شود از ناله مصحفی لب به بند / راز دل اظهار کردن شیوهٔ عام ست و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریان ست و بس / عاشقان را مسکن و ماوا بیابان ست و بس

گر وزد بادی مرادی هم نیاید بر کنار / کشتی ما نامرادان موج طوفان ست و بس

می شنیدم حسن را سامان آن دل بردن ست / چون بدیدم طرهٔ زلف پریشان وست و بس

سیم دست افشان چه میخواهی که بهر امتحان / سیم خالص چهرهٔ زرد تهیان وست و بس

گه نقاب وی و گاهی دام دلها می شود / حسن را جمعیت از زلف پریشان ست و بس

عندلیب از بیوفائیهای گل این شکوه چیست / شاهد گل در وفا چاک گریبان ست و بس

ناله و افغان تو پوشیده مصحفی تا بکے / زینت گل در چمن از عندلیبان ست و بس

گر نشاط عمر خواهی با همه یکرنگ باش / صلح کن با خویشتن با دیگران در جنگ باش
نیست چون نام و نشان ز آئینهٔ اسکندری / گو نهان آئینهٔ مقصود ما در زنگ باش
نالهٔ افسرده دل را در دلی تاثیر نیست / مو بمو چون عندلیبان طالب آهنگ باش
شیشهٔ می گر تهی باشد بهنگام بهار / خواه بر روی گل و خواهی بزیر سنگ باش

در هوای نفس مخفی آبروی خود مریز
گر سبوی آرزو بشکسته زیر سنگ باش

ای دل اسیر دام هوا و هوس مباش / غافل ز یاد همنفسان یکنفس مباش
سرگشته روز و شب به تمنای این جهان / با نالهای زار بسان جرس مباش
بر آرزوی باطل خود آستین فشان / در زیر بار منت هر خار و خس مباش
مگشا زبان بگفت و شنود هوای نفس / چون مرغ نکته سنج اسیر قفس مباش
خواهی که آبروی نریزی بزیر خاک / بر سفرهٔ زمانهٔ دون چون مگس مباش

مخفی ز نامرادی ایام ناله چیست
گر بر مراد خویش ترا دسترس مباش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش / رونق ده خون ناب دل و دیده تر باش
تا چند توان غنچه صفت با دل پر خون / یک چند چو گل همنفس باد سحر باش
خواهی که ترا در نظر آید رخ خوبان / با روی نکو آئینه وش پاک نظر باش
گر طالب وصلی ز سر شوق چو یعقوب / چشمی به ره و گوش بر آواز خبر باش

زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر
مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش

بچشمم شد خیالت را نظر دوش / تاب زندگی گشتم هم آغوش
کشیدم دوش بر یاد تو جامی / که بر بود از کفم فهم و خرد هوش
مرا باید ز غیرت زود مردن / که شد همراز با زلفت بنا گوش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

گر سر آسودگی داری بغم همخانه باش / از طریق عافیت مجنون صفت دیوانه باش
نشهٔ ذوقی اگر خواهی ز سودای جنون / گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان / در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

اگر سنگی را قدرت فرمان نباشد گو مباش

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش — فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش
هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری — تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
بر واقعهٔ من جگر سنگ همه سوزد — افسانهٔ من شد گر افسانهٔ آتش
صحن چمن و بادهٔ گلگون و حریفان — با غم تنهائی و پیمانهٔ آتش
ای دیده خدا را ز اثر آه که مخفی — بیگانهٔ آب است نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش — گهی بلبل گهی پروانه میباش
اگر در سر ترا سودای عشق است — چو مجنون از خرد بیگانه میباش
به بیگانه اگر در آشنائی — ز بزم آشنا بیگانه می باش
گلستان پر گل و مینا پر از می — بزعم بلبلان مستانه میباش
[illegible] بار می و ساقی و مینا — پر از خون جگر پیمانه میباش
بوادی محبت ز آتش عشق — گهی عاقل گهی دیوانه میباش
کشا بر هر که بندد در برویت — مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک روا زان گستاخ یوسف را بیازارش — که دارد چون زلیخائی ز جان و دل خریدارش
مه حسن تو روز افزون اگر چندی چنین باشد — شود هر ذره خورشید دگر آئینه بردارش
نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی — نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش
بیا البرز کن ساغر چو مستان ساغر می را — که در بزم طرب زین بیش نتوان دید هشیارش
به پیش برهمن زاده گرو کردم دل و دین را — که باشد طوق مرغان حرم زنجیر زنارش
طبیب اوقات خود ضایع مکن هرگز بدرمانم — که ذوق عافیت هرگز ندارد هیچ بیمارش
نه بیند روی آزادی ز قید خود پرستی ها — نباشد هر که چون مخفی ز جان و دل خریدارش

پرید مرغ تمنا ز آشیانهٔ خویش — که یافت دانهٔ خال تو به ز دانهٔ خویش
بدیده روشنی دیده در نمی آید — چو در فراق تو گم کرده راه خانهٔ خویش
گذشت فصل بهار و برفت موسم گل — هنوز بلبل طمع [illegible] فسانهٔ خویش
رقیب بادهٔ گلنار و یار و صحن چمن — من و صراحی چشم و می شبانهٔ خویش

خیالت تا درون سینه جا کرد — برفت از آئینه مقصود دل زنگ
کشد چون غمزهٔ تو تیغ بیداد — بردار از روی صیاد اجل رنگ
منم آن شیشهٔ امید فرهاد — که ریزد بر سرم از آسمان سنگ

بهر بستان مرادم نشگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

ای روی زیبای ترا رشک گلستان در بغل — وی قد رعنای ترا سرو خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین — هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق — دارد ز اشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن کز اشک خون آلود من — در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل ز اخوانت مشو — زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آهی مرا صد گونه شور اندر کمین — هر ناوک نازت مرا صد نیش پیکان در بغل

مخفی بزندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل — دارم بآب دیده همه شستشوی دل
از بس درد و محنت هجران گریستم — یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت — چندانکه کرد یک عمر جستجوی دل
سوزد هزار خرمن غم را بیک نفس — سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل
بس مرغ دل بگریه ز هجر تو خو گرفت — خواهم که روی دیده گذارم بروی دل

جانان به بزم باده و هنگامه با رقیب
مخفی و درد عشق نهان گفتگوی دل

باده پر کن میبرد از دست چون هنگام گل — تازه کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل
بلبلان را غنچهٔ دل نشگفاند آرزو — گر گلشن آورد باد صبا پیغام گل
از تمنا در قفس بلبل در جیب و بغل — بشنود هر جا که بلبل گفتگوی نام گل
تا توانی در گلستان باده را لبریز کن — چون ندارد فرصت آغاز تا انجام گل

بشگفد مخفی اگر از داغ دل نبود عجب

باغبان را عید باشد موسم ایام گل

گر صبا آرد بگلشن مژده پیغام گل
بشگفد دل غنچه لبیان را چو گل از نام گل

ناله و زاری نمی آید بگوش اندر چمن
شد مگر بلبل اسیر حلقه های دام گل

باغبان فرصت غنیمت دان که گلچین از چمن
کاعتمادی نیست بر آغاز و بر انجام گل

بشکند گر ساغر ما در چمن ساقی چه باک
میتوان نوشید می نیم شب در جام گل

غنچه بگشاید چو بگشاید لبت در بوستان
در تکلم از تبسم داده انعام گل

شیشه بزم آرا و گل غنچه‌دان و بلبل در سخن
نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل

گل به بلبل باد ارزانی و بلبل در چمن
زانکه ما را نیست مصحفی طاقت ابرام گل

گیرم بدست خویش از آن در بهار گل
کاید برون بهار ز چوب و ز خار گل

تاکی در انتظار نسیمی توان نشست
تاکی توان مقیم ره انتظار گل

خواهی بباغ پر کن و خواهی سبو ز اشک
مرغ چمن علاج ندارد ز خمار گل

هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
بس اشک یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مصحفی ز دیده کرده نهالی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
دی زلف تابدارت حل هزار مشکل

پروانه وار گردت برگرد شمع رویت
بیند اگر رخت را آئینه مقابل

مقصد توئی ز کعبه ور نه نگردی
مصحفی حاجی ز بهر خانه قطع این قدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل
صد حیف که آن درد بافسون رود از دل

ارباب نظر را بیقین قطع حیات است
آندم که خیال لب میگون رود از دل

از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم
تا حشر تهٔ خاک مرا خون رود از دل

گیرم که بمرهم بهم آید دهن زخم
آن لذت پیکان توام چون رود از دل

مصحفی جگر چرخ شگافد ز سر درد
هر بار دل آهی که بگردون رود از دل

توهم جانے دهم جانانه دل
خیالت میهمان خانه دل

زلیخا وار از تصور حسنت
منقش کرده ام کاشانه دل

صحبت [illegible] بزم ے [illegible] گرم
تو ای شمع و منم پروانهٔ دل

مکن ساقی دلم خون بهر جامی
که شد پر خون دل و پیمانهٔ دل

چو مجنون عاقبت مصحفی بهر کو
مرا شد بر ملا افسانهٔ دل

ردیف المیم

گه چو مجنون ز جنون دامن صحرا گیرم
گه چو لیلی ز الم طرهٔ لیلی گیرم

گه ز [illegible] سبزه یابس
گه دامان تمنا به تمنا گیرم

گه ز بی [illegible] جگر حوصله را تنگ کنم
گه ز بی حوصلگی دست اطبا گیرم

گه از آتش دل نور ظلمت بخشم
گه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم

گه در بتکده زنار حمائل سازم
گه در کعبهٔ دل روی مصلی گیرم

برخلاف اثر معجزه ناسور کند
مرهم زخم جگر از مسیحا گیرم

گه چو فرهاد دل سنگ بفریاد آرم
گه چو آن تیشه بغل با دل خارا گیرم

گه چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم
گه از خون جگر ساغر صهبا گیرم

گه از نالهٔ دل کوه در آرم به فغان
گه از گریه قرار دل خارا گیرم

چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیشهٔ من
از ضعیفی نتوانم ره عقبی گیرم

آبرو ریخته ام بس ز مذلت بر خاک
خواهم آتش شوم و [illegible] اعضا گیرم

بس از این نیست مرا طاقت دوری دگر
همتی ده که براهت سر سودا گیرم

از گدایان توام شاه خراسان مددی
که چو مرغان حرم در حرمت جا گیرم

نیست مصحفی چو مرا قدرت گفتار آخر
پا بدامان شوم و دامن مولا گیرم

جنونم میزند بر سر وطن ویرانه می خواهم
ازین ناحق شناسان خویش را بیگانه میخواهم

بجوان آشفته بال و پریشان راه می غلطم
ادای غمزهٔ آن نرگس مستانه میخواهم

به آتش میزنم خود را ندارم بال پروازی
به پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم

گرفتم آشنایان الفت [illegible] تنهایی زحمتم
که گوش عافیت را گرد این افسانه میخواهم

[illegible] عقل بخندی سر آشفتگی دارم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم

سر بدمستی دارم بدمستان این مجلس
پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

زابنای زمان مخفی پنهان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیده خود خانه میخواهم

ما دل بغیرت عیش تمنا نهادیم — ما سر بهوس در سر سودا نه نهادیم
مجنون جنونیم و لی از ادب عشق — گستاخ قدم در رهِ صحرا ننهادیم
ما تشنه لبانیم درین بادیه اما — بی چشم تری روی بدریا ننهادیم
ما جرعه کشان می شوقیم که مخمور — مردیم و لبی بر لب مینا ننهادیم
هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود — بی [illegible] پا بزمین پا ننهادیم

مخفی بفغان گشت زمان مطلع امروز
زادی زبرای ره فردا نه نهادیم

تا بکی خواهم که ترک دیر رهبانی کنم — رو بسوی کعبه و قصد مسلمانی کنم
تا بکی در خانه دل نقش سگ باشد مقیم — در حریم کعبه پنهان چند سگبانی کنم
چند دست و پا بگل مانند طفل خاکباز — خانه آباد را ویران ز نادانی کنم
زهد صد ساله عبادت هست از روی نیاز — ناله گر بیجا کشم [illegible] از پشیمانی کنم

حیف می آید مرا مخفی که در راه امید
نقد عمر خویش را صرف پریشانی کنم

ناله آمیز جنونم خانه رنگین کرده ام — درد آشام غمم پیمانه رنگین کرده ام
[illegible] شانه هم در شعبه زنجیر زلف — دست رنگین پنجه رنگین شانه رنگین کرده ام
[illegible] شاید که یابد دیده بهر مقصدش — بزم رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام
مانند قصد کاری گاه گاهی در چمن — باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام

بهر قفل آرزو مخفی ز خون ناب جگر
بر در هر خانه افسانه رنگین کرده ام

تا بکی خواهم ز تو ماتم سرای خویش کنم — بهر تسکین جنونم خاکهای خویش کنم
ناخن شفقتی بر رشته جان می زنم — گر برای مرغ دل سازد نوای خویش کنم
تا بهر نفس می خواهم صف آرایی کنم — بهر آیین شهادت کربلای خویش کنم
گر متاع کاروان مصر یابد صبا — پیش من بهر فغان بانگ درای خویش کنم
تا شنا بندم ز خون دست طلب از کربلا — چون زلیخا دلبری یوسف ادای خویش کنم
بر تن من موبمو از سوز دل انگار شد — بعد ازین باید مرا دار الشفای خویش کنم

مخفی بملک مستی بی یار و آشنایم
جز صاحب حقیقت فریاد رس نداریم

تا حسن ترا خورشید تابان دیده ام — در لب لعلت لب لعل بدخشان دیده ام
در رخ آئینه ات چشم نگه [illegible] ام — آب حیوان را در آن چاه زنخدان دیده ام
[illegible] را ز دل تیر برون افگنده ام — یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام
در محبت دست خود از [illegible] ایمان شسته ام — مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده ام
گر نگیرد دست ما را ناخدای گومگیر — کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام
بهر [illegible] ناوک تا زنگاهت خورده ام — بر بدن هر موی خود را نیش پیکان دیده ام

مخفیا در بند زلف آن غزال جان [illegible] ام
محنت آباد جهان را جمله ویران دیده ام

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم — ز زردی آرزوی خود وصالت یاد میکردم
هجوم غم شد امشب آنچنان بر خاطرم غالب — که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم
بدل نقش خیال تو بدین روی تو بستم — بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم
همچو شمع من امشب بیاد شمع رخسارش — ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم
چو مرغان قفس بردم بیاد گلشن رویت — فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم
اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی — ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه ای مخفی
گلستانی بهر ویرانه آباد می کردم

در قافله شوق چو بانگ جرس افتم — در مرحله عشق ز راه هوس افتم
از خون دل و دیده بدامان تمنا — صد رشک چمن دارم و گر در قفس افتم
بس داغ ز هجر تو نهادم برگ و پی — ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم
بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد — چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
دریای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب ولذت هستی گذشته ایم — مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم
ما را غم و نشاط ندارد تفاوتی — بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده اختیار محبت عنان ما

امن مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

من آن پروانهٔ عشقم که برگرد شرر گردم / اگر بال و پرم سوزد بغیر از بال و پر گردم
بگلگشت گلستانش چو بلبل گر بیابم ره / نسیم آسا بگرد کوی او شب تا سحر گردم
بر نقش آنچنان گرمم که وادی محبت را / اگر از پا فرو مانم به پهلو یا بسر گردم
بهر جا حسن بینم ز عشقش آتش افروزم / شهید آسا چه از جا و برگرد شرر گردم

بمقصد چون نبردم ره همان بهتر بود مخفی / کزین وادی بیابان براه رغبت به گردم

من طریق عاشقی از حسن یار آموختم / این پریشانی ز زلف آن نگار آموختم
اختیار گریهٔ ما در کف اندیشه نیست / بیخودی از گریهٔ ابر بهار آموختم
گر رسد موج غم از جای نجنبد پای ما / پای در گل بودن از لوح مزار آموختم
بال نگشایم بصید زیر دستی همچو باز / از همای اوج این طرز شکار آموختم
گر خطای رفت از ما ولیرا معذور دار / رسم و آئین وفا از روزگار آموختم

می توان مخفی ز دیده راز دل پوشیده داشت / ما که از دل راز پنهان آشکار آموختیم

از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم / در راه تو از گریه چه گلها که نچیدیم
از گریه ز دوری تو چون شیشه پر می / سر تا بقدم چون شده از دیده چکیدیم
عمریست که دل را غم سینه چو خبر نیست / هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم
هر زهر که در غمکده کردند مهیا / مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم
صد زخم ز هر خار چو گل خوردم و آخر / چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم

مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را / جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

ما گر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم / هر کجا غوغای عشقست بلبل و پروانه ایم
نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله / گر امام کعبه گر راهب بتخانه ایم
همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم / از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم
این خمار آلودگیهای برون آید ز سر / تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانهٔ ما گو مباش / مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه ایم

میروم تا ساز دل از چشم پرخون بشنوم | حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم
جوی خون از دیده می آیم بجای جوی شیر | هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم
بس گرفتم چون ز بخت مژدهٔ آسودگی | نادرم مانده که از بخت همایون بشنوم
بسکه سودای پریشانی عشقم در هواست | میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم
در درون سینهٔ من غنچهٔ دل بشگفند | از صبا بوی اگر زان زلف شبگون بشنوم
سنگ دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ | داغ کی گردم اگر از داغ گردون بشنوم
میکنم سر دفتر دیوان خود توحید دار | از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش هر دم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

از چه رو گریه آهنگ فغان گم کرده ام | مرغ زیر دام هجران آشیان گم کرده ام
گشته ام سرگشتهٔ وادی لیلی خویش | همچو مجنون از جنون نام و نشان گم کرده ام
بر تنم شد شعله آسا نشان آتشین | در لباس عافیت در بینیان گم کرده ام

نیستم دیوانه مخفی لیک از سودای عشق
خویش را در زیر سنگ کودکان گم کرده ام

تا کی به آه و ناله زغم گفتگو کنم | تا چند ز آب دیده لبالب سبو کنم
آلودگی ز دامن پاکم نمی رود | صد ره به آب زندگی گر شست و شو کنم
تا ید مرا بغیر جمال تو در نظر | آئینه را اگر بنظر روبرو کنم
گردیده است همه اعضای من ز شوق | شاید گلی ز گلشن وصل تو بو کنم
رو بر نیارد و ز خراش فغان کس | چندانکه چاک سینه و دل را رفو کنم

دستم نمی رسد چو بدامان وصل یار
مخفی ز روزگار به هجر تو خو کنم

بسی در آرزو با نفس کافر همرهی کردم | در اقلیم تمنا عمرها شاهنشهی کردم
چو جام سرنگون آخر تهی شد کاسهٔ عمرم | ز بس نقد حیات خویش صرف گمرهی کردم
بیاد دوستان امشب چو مینای پی ستان | نهادم بر لب ساغر لب قالب تهی کردم
دو دست خویش برآنم بحسرت میزند بر سر | بپای شمع افتاده که آخر کوتهی کردم

نشد گر دست امیدم در آغوش طلب مخفی
بحمدالله که جان در کار آن سرو سهی کردم

نادیده رخصت چو لاله مخفی
داغ تو بسیر دیار بردم

تا کی بدر امید چو سائل باشم
گه غبار نظر و گه الم دل باشم

اعتبار در مخرق ز کوته نظریست
چند چون اهل صنم بر ره باطل باشم

ننگه صد حاتم طی در نظرم مثل گداست
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم

هر نفس صد ره گر از آتش عشقم سوزد
باز پروانه صفت در پی قاتل باشم

بهره دنیستی عمرم چو موج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بداماں کرده ام
پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام

عشق پریشانی مزن بر من که من
همچو ابر از گریه کار خود بیابان کرده ام

بسکه از بس نهادم ز آتش هجر تو داغ
خانه دل را ز رشک گلستان کرده ام

یکشب بلبل صفت در یاد از آن [illegible]
همچو بستان بیخودانه یاد یاران کرده ام

مخفیا چندین منال از ناوک بیداد غم
لیکن آن [illegible] کمان کرده ام

من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم
چو فانوس آتش دل را بزیر پیرهن دارم

ولم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنید آرد
نهان در زیر هر حرفی گلستان سخن دارم

به بیداری که در هجرت مرا صبرست آرامی
ز افغان داغها بر داغ مرغان چمن دارم

بمحشر گر بپرسندم چه آوردی بیان گویم
شهید خنجر عشقم گواه خود کفن دارم

اگر در گلشن عشرت ندارم راه ای مخفی
بحمد الله که باری گوشه بیت الحرم دارم

ز بس افسردگی دارم بهوای سر درمانم
چنان کاهیده ام از غم که کاه زرد را مانم

گهی در دام غم افتم گهی صید بلا گردم
نه بینم روی آزادی اسیر درد را مانم

نشان پای محمل را ندیدم تا بهم [illegible]
من آن سرگشته مجنون بیابان گرد را مانم

مرا هر کس که می بیند ز سوی چشم [illegible]
بغم مردیم از خواری غبار گرد را مانم

گهی از درد دل سوزم گهی از درد هجر نالم
نیم یک ساعت آسوده دل پر درد را مانم

بروی تخته هستی در آئین پریشانی
ز نقش پریشان مهره های نرد را مانم

به بیرنگی و بی بوئی درین بستان سرا مخفی

گل پژمردهٔ گلهای باد آورد را مانم

دست در دامن آن سرو خرامان زده ام
چنگ در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام

تشنهٔ خون دل و آبله پایی شده ام
تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده ام

می توانم که کشم پای بدامان شکیب
تکمهٔ صد چاک بیک تار گریبان زده ام

از تو آتشکدهٔ عشق بر افروخته ام
آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام

زورق دیده بغرقاب فنا افگنده ام
دیده برابر جگر موجهٔ طوفان زده ام

کرده ام در بر شنو گوش مسلمانی را
بسکه ناقوس بمعبد که گبران زده ام

در سر کوچهٔ گبران ز تنگ ظرفی عقل
تنگ بی حوصلگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رایج ایران زده ام

چشم گریانم بیابی ز بهار آورده ام
تا قدم بوی خوشی از زلف یار آورده ام

نشئهٔ بوی گل دانم پریشانی بود
تخم این گل را زباغ روزگار آورده ام

از دیار عشق می آیم دیار من غم ست
درد دل چندانکه خواهی زان دیار آورده ام

داده ام دل را بدست کافر بد کیش زلف
قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او
برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام

قطرهٔ خون جگر جائی دلم در سینه بود
دامن از راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمری کرده قصد جان و مهمان من ست
مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام

سالها خون خورده ام کز موجهٔ طوفان غم
کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

هر طرف هنگامه گرم ست از غوغای من
فتنه مخفی عجب بر روی کار آورده ام

من آن چشم غماز را می شناسم
من آن محرم ساز را می شناسم

غمت دوش با من سر جنگ داشت
من این ناز و انداز را می شناسم

ربایندهٔ هوش و فرزانگی ست
من آهنگ این ساز را می شناسم

مزن از تغافل بر ابرو گره
که من چنگل باز را می شناسم

بقتلم کمر بسته زود بشتاب
که من تیغ اعجاز را می شناسم

مده پیش چشم فریبی بنازم
که من شیوهٔ ناز را می شناسم

چو مرجان شد خس مژگان ملاز لخت دل امشب
گل ز باغ هوس می چیدم و بر خار می بستم

بیاد روی تو امشب بگرد شمع می گشتم
نظر چون عندلیبان بر گل رخسار می بستم

ز تنهائی گرفتم خو چنان در کنج تنهائی
که در بر روی عکس سایهٔ دیوار می بستم

ز بندگر جدا شد عقد دل تسبیح می کردم
نمی کردم اگر در خدمت زنار می بستم

رخ امید را مخفی اگر از دل چنان دیدی
ز آه آئینهٔ دل را گر زنگار می بستم

شکسته دستم چون بو که دنبال صبا افتم
گرانبارم چنان از غم که گر خیزم ز پا افتم

سفر کردم که بگشایم دل از سیر جهان گردی
چه دانستم که در غربت بکام اژدها افتم

نهادم رو در ناکامی درین وادی نمیدانم
ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم

نجات از غم چنان یابم که هر سو میروم مخفی
چو مرغ بی پر و بالی بکام اژدها افتم

شب بیاد تو گل اشک بدامان کردم
همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم

جیب دل چاک زدم بسکه ز سودای جنون
دست قدرت همگی صرف گریبان کردم

برگرفتم دل امید ز بیگانه و خویش
مشکلات دل خود را همه آسان کردم

خون دل بسکه برخساره نگه افشاندم
سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم

کاوش داغ کهن بسکه بناخن کردم
پنجهٔ دست چو سرپنجهٔ مرجان کردم

جذبهٔ عشق رساندی بسرم محمل دوست
من ز بی صبری خود رو به بیابان کردم

جان گرانمایه متاع است ولیکن مخفی
نرخ این جنس ببازار خود ارزان کردم

باز میخواهم که غوغای دگر پیدا کنم
از جنون در دل تمنای دگر پیدا کنم

رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق
همچو خود مجنون و رسوای دگر پیدا کنم

می گدازد دیده را سوز درونم تا که
بهر بوی چشم بینائی دگر پیدا کنم

نقد دل را میفروشم میخرم جنس جنون
تا به بازار سودای دگر پیدا کنم

سیل اشک دیده از بیطاقتی سر میدهم
تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم

دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات هند
میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید گر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع ما هم جانگدازی می‌کنم / درد بیدرمان خود را چاره‌سازی می‌کنم
صید دام محنت و سیار باغ و گلشنم / با وجود بی‌پریها شاهبازی میکنم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست / جامهٔ خود را بخون دل نمازی میکنم
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود / مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم
میبرم داغ فراق و میفروشم نقد جان / مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم / بر لب تشنهٔ دل قطرهٔ آبی نزدم
شد تهی شیشهٔ عمر از می هستی و هنوز / بزم می گرم نشد سیخ کبابی نزدم
حیف صد حیف که در ضعف ز بی‌سامانی / بر دل داغ دل غم مشت گلابی نزدم
کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود / دست در دامن خاشاک حبابی نزدم
عمر شد صرف می و میکده مخفی هیهات / بر مراد دل خود بادهٔ نابی نزدم

تا کی بگرفتاری دام هوس افتم / تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم
تنگ است ز بس بر دل من عرصهٔ ایام / خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم
برکندن بنیاد من ای چرخ چه کار است / من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم
چون محتسب و باده‌کشان دشمن جان‌اند / این طرفه که بر عکس بقید عسس افتم
مخفی اگرم خواهش سودای جنون است / در مجلس عشاق چرا چون مگس افتم

نه تنها سوز دل را من بشمع انجمن بردم / فغان تازهٔ من بهر مرغان چمن بردم
بمژگان کنده‌ام جوی بکوی بیستون غم / بعاشق‌پیشگی نرد طلب از کوهکن بردم
ز ناسازی بخت آخر نهادم روی در غربت / دل پر داغ هجران یادگاری در وطن بردم
بزیر خاک گر بینی دل آدم پر از داغ است / بدل داغ جدائی را همین تنها نه من بردم
غنیمت دان تو ای مخفی بهنگام سفر کردن / پر از اشک ندامت دیده با خویشتن بردم

ما امید و یاس را پیچیده باهم دیده‌ایم / صبح شادی را طلوع از شام ماتم دیده‌ایم
نیست [illegible] گر شد طالع ما [illegible] / نقش هر دو طاوس را در چهره هم دیده‌ایم
خو بدرد و غم کن ای دل زانکه در آئین عشق / خویش را محرم به بزم عافیت کم دیده‌ایم

سینه ما کی شود سیراب لی گرد دلبند　　ماکه در باغ هوس از اشک شبنم دیده ایم

در رهی خنده مثل غنچه گل بسته ایم　　اشک حسرت تار دامان بر ردای آدم دیده ایم

دست و پا بیهوده ای دل بهر آسایش مزن　　این مطالب را بدان از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر محقق لباس عافیت
ماکه فقر بوریا را مسند جم دیده ایم

ماکه چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم　　دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

شیشه ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی　　ما خمار آورده جام می چه پیمانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان　　روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

ما خمار مستی چشمهای مستان دیده ایم　　از صمیم قلب بدخواه می و میخانه ایم

قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون　　ور نه ما هم اندرین دریا در یکدانه ایم

شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان　　از برای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرامی هنوز
روز و شب محقق چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را به آذر می زنم　　سینه را بر شعله دل چو سمندر می زنم

شد بهار عمر من در دفع خار من نشد　　دوستان معذور گر مستانه ساغر می زنم

بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر　　بسکه استغنا بر آب حوض کوثر می زنم

آفتاب آسمان همتم زیر سحاب　　بر غلط از شرق افلاس خود سری می زنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر　　تا بچشم آرزوی خویش نشتر می زنم

نقد صرافان معنی را رواج دیگر است　　تا در اقلیم سخن من سکه زر می زنم

نیست گر بال و پر پروانه در کنج قفس　　دست حسرت چون مگس پیوسته بر سر می زنم

پیش فانوس خیال حسن تو پروانه وار　　بر امید شعله شب تا سحر پر می زنم

بر نیاید از درون خانه آوازی برون　　عمرها شد من برون در حلقه بر در می زنم

دوستی با دشمن آل پیمبر چون کنم　　منکه لاف دوستی با آل حیدر می زنم

بگذری یکسر اگر محقق ازین دون همتی
در گدائی طعنه بر شاه قیصر می زنم

ز جور اهل ستم دوستان چه چاره کنم　　بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم

کجاست جذبه دیوانگی و مدهوشی　　که از میان جفا پیشگان کناره کنم

قطره خون داشتم در سینه و دل نام او / دان هم اندر موج طوفان نظم گم کرده ام

مرد میدان بلا ام از زبونیهای بخت / همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام

کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز / تنگه در اوج قناعت بال و پر هم کرده ام

گرمی هنگامه خورشید را پیشم چه قدر / سنگ از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیجا صلت مخفی درین گرداب شد / گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می میتوان کردن / بهم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

امید وصل گر باشد بیابان محبت را / بیک انداز گامی سر بسر طی میتوان کردن

چو درد عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی / نوای ناتوانی از رگ دل نی میتوان کردن

چو جام جم تهی بر لب ز روی صندل ار گیرد / دعای برودان خسرو و کی میتوان کردن

ترا ای دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی / درین راه محل خود پرستی پی میتوان کردن

زحد بگذشت ای مخفی بشبهای بدمستی / خمار آلوده ام یک صبح هی میتوان کردن

عاشقی با مدعی گوی یار بیمار آمدن / داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار دور است از ادب / همچو بلبلان بی اجازت سوی گلزار آمدن

نیست آسان پنجه بر زلف پر تاب زدن / در درون کعبه می باید به زنار آمدن

عاشقی یعنی که گنج محنت و اندوه غم / نی بسیر باغ رفتن نی ببازار آمدن

در محبت ترک جان و ترک دین شرطست شرط / نیست مخفی کار هر کس از سر دار آمدن

دوش چون ماه ایالت بیحجاب آمد برون / واله و شیدا ز هر سو آفتاب آمد برون

بوی روح افزائی آید مرا از آب و گل / هست بوی خون بلبل کز گلاب آمد برون

هر دم از درد جدائی بسکه چون ابر بهار / جای اشک از دیده من خون ناب آمد برون

بسکه کردم گریه در وادی هجران بعد ازین / جای آب از دیده من خون ناب آمد برون

بهر صید مرغ دلها گرفتاران حسن / طره زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون

تا گل رخسار آن مه از حجاب آمد برون / غنچه در گلشن ز حسرت از نقاب آمد برون

من یکشب برآمد تا به بیند ماه عید — هر که آنرا دید گفتا آفتاب آمد برون

باز خود امشب مرا از آتش دل تا سحر — لخت لخت دل ز دیده چون کباب آمد برون

تا بگی زاهد عبث مخفی درون خانقاه — نشئه ایزد پرستی از شراب آمد برون

می دهد هردم رواج لغو استغفار من — می فزاید رونق تسبیح را زنار من

عکس مینای می من خانه روشن می کند — طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار من

چشم من در خواب غفلت هم نه بیند روی خواب — دشمن خواب غروری دیده بیدار من

حسن را از غیبت دل من بقدر جان خرم — شاد گردد دل دشمن چو از آزار من

پیش شمع حسن مه رویان من آن پروانه ام — کز خجالت آب گردد شمع از دیدار من

مرغ روح ام چون سپند [illegible] با تش خو گرفت — از حرارت شعله گردد دانه در منقار من

دیده ام آسودگی بس در شب افسردگی — دارد صحت نخواهد این دل بیمار من

بر جبین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه — داغ دل بنما که خواهی هست در بازار من

ای گل بدست نخواهم زنده جان خویشتن — غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن

نیست باد صبح را در گلشن حسن تو راه — کرده تا زلف شکین پاسبان خویشتن

گر بر آید جان ز تن مهرت نمی آید برون — داده ام چون مغز جان در استخوان خویشتن

برده ام وی اجابت را بامید دعا — ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن

اشک چون ریزد ز چشم در کنار آرزو — گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی نردی نباخت — باخت اندر نرد او دل خانمان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن — کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

نیست آسان بخیه بر زلف پریرویان زدن — خون دل میباید از دیده بدامان ریختن

گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار — باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن

صحبت بیگانه زان دارم تو ای آشنا — کابرو دشوار باشد پیش خویشان ریختن

دیده خود بر گشا مخفی دگر تا کی توان — نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

گر میل سخن داری دم از دم مستی زن — ور دم زده یاری ز باده پرستی زن

در صحبت بدمستان چون مست شدی مخفی   بر شیشهٔ می غافل مستی شده دستی زن
در بزم زمخموری تا کی مئی انگورے   یا توبه شکن از می یا جام الستی زن
داری سر پروازی انداز بلندی کن   هر جا که فرو مانی هر گوهر پستی زن
اندیشه مکن مخفی بر جیش سحر گاهی
بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن

بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من   برخیز در بعد مردن از زمین تابوت من
اقتباس نور از شمعم کند کسب آفتاب   طعنه بر خورشید دارد پرتو یاقوت من
بعد مردن غم مخور مخفی که در آئین عشق
بلبل و پروانه گیرد پا ز تابوت من

نه سوی گلشن جنت نظر توان کردن   نه در حریم خیالت گذر توان کردن
نه با رقیب توان لحظه بسر بردن   نه از دیار محبت سفر توان کردن
نه بر وفای تو بستن توان دل امید   نه از جفای تو قطع نظر توان کردن
نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل   نه غیر خویش کسے را خبر توان کردن
بگریه سوزش دل کم نمی‌شود مخفی
مگر بصبر علاج شرر توان کردن

گرم از شعلهٔ آهی ز دل آید بیرون   لخت لخت جگرم مشعل آید بیرون
بسکه آغشته بخون ست دلم تازه هنوز   بر تنم گر شگافند گل آید بیرون
درد چون گشت فزون شد دل غمدیده زبون   ناله و آه بهم متصل آید بیرون
مهر نایاب چنان گشته که از غایت یاس   اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
خواه در انجمن شاه بود خواه گدا   بی طلب هر که رود منفعل آید بیرون
مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن   با پریرویان نشین و ساغر سرشار زن
دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده   آتش نادانی در خرمن پندار زن
مخفیا تا می‌توانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشهٔ دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن   چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای مستان
بیا کز گلبنی یکدم نشیمن میتوان کردن

روان شد گر ز گلشن گل در آیین نالهٔ بلبل
گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن

بکن همچو اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
وطن در بینوایی‌ها بگلشن میتوان کردن

چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن بستم
بروی خود که تنها عشق مردن میتوان کردن

ز غافل من نکش دامن که از بهر خدا امشب
چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من می توان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
تا کی بود این رونق بازار گلستان

ایدل چه جفا ساز که در دیدهٔ بلبل
خاری نبود در گل و در خار گلستان

سنبل ز فغان چو بروم در گلشن
چون خار نشستم پس دیوار گلستان

پرواز کند مرغ دلم از قفس تن
دایم بهوای گل رخسار گلستان

گل چهره نماید چو بنظارهٔ بلبل
خاری که بود بر سر بازار گلستان

شد وقت بهار از چمن و فصل خزان شد
تا چند توان مرغ گرفتار گلستان

مخفی مکن اسرار نهان فاش که افغان
بیگانه بود محرم اسرار گلستان

چند خوناب دل از دیده بدامان کردن
تا کی ناله ز بیدادی هجران کردن

نیست اندیشه ام از کوتهی عمر ولی
بایدم زاد ره هجر تو سامان کردن

کاوش دیده مکن گریه که در راه طلب
نامبارک بود آزار رفیقان کردن

خون پروانه زبس ریخته بر سر بزم
باید ای شمع ترا شمع شهیدان کردن

کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار
بگسله چند توان قصد اسیران کردن

بیا ای دل دمی یاد وطن کن
چو قمری ناله بر سرو چمن کن

خدا را پرده از رخسار بردار
ز شمع حسن روشن انجمن کن

چو گل ای عندلیب از دیدن گل
هزاران چاک در جیب بدن کن

گرفته چون ز خسرو کام شیرین
دعای بر روان کوهکن کن

چو گم شد یوسف عمر تو مخفی
وطن در گوشهٔ بیت الحزن کن

زندگانی چیست در پای گلستان زیستن
با پریرویان بکام خویش مستان زیستن

دعوی حسن [illegible] خویش افگندن نقاب
آنچنان خوردن و چون عضو نهان [illegible] زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست
خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن

در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان از این
گر بزندانا بهتر است تنها بزندان زیستن

نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

بسکه آب دیده من ریخت در زندان عمر
بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مخفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان را از ماه روی تو
وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو

دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع
توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو

دشت صحرای قیامت گردشد نوبهار
ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون ماتم شب شد سیاه
تا نهاده زلف مشکین رو بخود بر روی تو

از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست
یک جهان دل گشته مانند سر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا میکند
می وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

دارم سری و لیک بپیش سبو گرد
استانه گریه به ز سر آبرو گرد

تا کی بآب دیده کنم شست و شوی او
تا چند آبرو سر در آب جو گرد

در سر هوای باده و دل در خیال زهد
دارم دل ضعیف بصد آرزو گرد

مائیم و شانه ز متاع جهان و بس
وان هم براه باد صبا بهر تو گرد

بگشا زبان ناطقه مخفی که یک جهان
مستغنی بود نهان بیک گفتگو گرد

زد شعله آتشی بدل ای دیده آب کو
ای دیده سیل اشک ترا اضطراب کو

گر نیست عهد کیف جوانی چو کیمیا
آن نشه های مستی عهد شباب کو

خلقی ز ظلم بحد گردون خراب شد
انصاف در سوال و زبان جواب کو

گفتم شبی بخواب ببینم رخ مراد
ای چشم رو سیاه ترا بخت خواب کو

هردم علامتی و نشان قیامت ست | مهر و صبح صادق او آفتاب کو

شد نسخهٔ حساب مصحح به بیحساب
مخفی کجاست اہل تمیز و حساب کو

فصل بهار میرسد بادهٔ خوشگوار کو | بر سر ره نشسته گل زمزمهٔ هزار کو
گل بچمن کشاده دست چادر چرخ نیلگون | ساغر عیش کرد پر غنچه ز می خمار کو
گشته هوای بوستان تو قلقل ز شبنمی | ساز نوای بلبل و ساقی گلعذار کو
گل بچمن کشاده رو وعدهٔ وصل میدهد | سهل نشود شستنم دیدهٔ انتظار کو
بو الهوسان عاشقی بسته حنا بی بدست | دست حنا نگار نیست دست بخون نگار کو
گوشه نشین گل کنم دیدهٔ دل زمانه را | بهر بودن رخت قول کجا قرار کو
وعده بستر تم دهی فصل بهار زندگی | گردش دور دون پرست این همه اعتبار کو
ایکه نوشته میدهی فتوی باختیار من | دست نشست دامنت رشتهٔ اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است | باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیدهٔ چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو | شعله زد و سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه | خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن | نیست مرا بیش ازین وعده بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل | صف زده لاله بهر تماشای تو

از نظرت می رود عمر گرامی بباد
آه چه شد مخفیا دیدهٔ بینای تو

ردیف الهاء

دایم از گریه بود دیده بآب آلوده | ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشهٔ من ز می خون جگر لبریز است | من از آن می نکنم لب بشراب آلوده
میرسد بوی دل از نالهٔ زارم بدماغ | بوی خوناب دهد سیخ کباب آلوده
سرگرانی نرود از سر او تا دم صور | دیدهٔ بخت چو گردید بخواب آلوده
مخفی هر لحظه من از بخت سوالی دارم | تا بکی با رکند لب بجواب آلوده

فروغ جلوهٔ حسنت چنان در دیده پیچیده — کزان آتش درون سینه غمدیده پیچیده

شود یاقوت اگر بندد بچشم تربت در سنگ — مگر خورشید را در حسن خود دزدیده پیچیده

نگشته واقف از مضمون از آن بر خویش مینالم — که مکتوب محبت را لبی سنجیده پیچیده

نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سر الفت — ز بس سودای عشقم در سر شوریده پیچیده

بپیچ و تاب نومیدی زپا منشین که در گلشن — گیاهی هر دو در بر آسمان پیچیده پیچیده

ببین دست زلیخا را که هر سو از غم یوسف — هزاران دست خود در بیخودی ببریده پیچیده

از آن بر خویش می پیچم ز سوز سینه ای مخفی — که در آتش چه چوب تر بخود پیچیده پیچیده

بی سبب ما را چنین از خاک پیدا کرده — تو بر تماشای خود این فتنه برپا کرده

هم دین هم دل برده هم قصد جانها کرده — لیکن با کسی هرگز نکرد تو آنچه با ما کرده

با آنکه رو ننموده از یک فریب وعده — در دیده هر دیده خود را تماشا کرده

با آنکه در کون و مکان امکان ندارد جای تو — در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده

بی طاقت نشستن و بی قوت برخاستن — با این ضعیفیهای ما ما را شکیبا کرده

دیوانگان را ز ابلهی در قید عقل افگنده — فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده

از هر یک بیگانه بر آشنا در بسته — با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده

گاهم پریشان میکنی که مشق طوفان میکنی — ای رشک روز افزون مگر آهنگ صحرا کرده

بفیض کلامت می اندیشیا سر دیوانه را — مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلفت ترا نسبت بمو یعنی چه — گل امید مرا نشئه بو یعنی چه

من کجا و هوس بزم تو شربت ز کجا — شیشه سخت مرا راه گلو یعنی چه

دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد — آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه

نیست گر قصد تو هم طواف در تو — رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه — روز و شب هر دو بهم روی بروی یعنی چه

تا مگر در روی تو از خط نشان برخاسته — دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته

نکهت گل از حسنت تا صبا آورده است — عندلیبان را ز جان آه و فغان برخاسته

چشم نیکوی مدار اید الا زین دون جهان — کاشنائی و مروت از میان برخاسته

این قهر بیداست کز دست جفای روزگار — هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را نبود لذت دگر در دور گل نیستهار
مخفیا این نشه از کون و مکان برخاسته

بس زد هجران غم و درد م قرین گشته — ز گریه کاسه چشمم لبالب پر ز خون گشته
نه بیداری که در غربت به پیغامی شدم خرسند — به رب کعبه سوگندی که درد من فزون گشته
چو مجنون اندرین وادی ازان دیوانه می گردم — که تا آب سر زلف تو زنجیر جنون گشته
نهان از درد مهجوری ضعیف و ناتوان هستم — که تا غم مرا بر دل چو کوه بیستون گشته

ردیف الیاء التحتانیه

چو چمن شگفته گردد ز نوای عندلیبان — من و باده های گلگون و دل و نشه های مستی
می ازان بروز هر کو نکشند می فروشان — که بهر زمان ندارد شب های مستی

شب و باده حریفان بر از خویش مخفی
تو و باده خمارت من و گریه های مستی

ای بوالهوس چه شیوه مجنون هوس کنی — باید برای عشق فغان چون جرس کنی
ای مرغ دل ز شبنم اشکم بهار شد — تا کی فغان و ناله بکنج قفس کنی
از جور اهل جور چه فریاد می کنی — باری بپیش عادل فریادرس کنی
سر بر خط اطاعت و فرمان نمی نهد — ساقی پیاله را چو بکام عسس کنی

مخفی چو گفتگوی بجای نمی رسد
بهتر ازین حکایت بیهوده بس کنی

دل من ببرد شوخی بنگاه دلفریبی — نه بدیده ماند اشکی نه بدل مرا شکیبی
به چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی — نکشید دست قدرت چو تو هیچ جا [illegible]

شب مستی و وصالت ز خمار هجر تبی
مخفی درین فرازی بجهان بود نشیبی

پروانه ز عشق امشب پروازی داری — با شمع مقابل شو گر دست رسی داری
تا چند توان افغان در کنج قفس بلبل — صد شکر کزین عالم کنج قفسی داری
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل — آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری — دانسته شد امروزم کاندوه کسی داری

بیا ای بوالهوس تا کی بدنبال شکار ای دل
بپرواز چه خواهی گر دو بال همتی داری

درویشی و تنهائی شرط است هم بودن
سلطان و اقالیمی گر هم نفسی داری

مخفی چمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیزار هوسی داری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی
اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی

بیا ای مایه آرام دل آرام ده دل را
که بود دستی ازین بیتو مرا صبری و آرامی

اگر از شفقت و دولت تو الطافی نمیسازی
نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی

بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلی
که نبود در ره وادی ازان بیچاره جز نامی

برآید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامی

بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم
لبی بر لب نهم دل را بیادش بر لب جامی

نمی دانم من ای مخفی سرانجام چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی

دارد گلستان زاد من از لب های شکرریزی
بلبل نباید در فغان از غایت افسردگی

دشمن قوی من زبون فریادرس ظالم نهان
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

مخفی من فکرم همین کز خیل غم آیم برون
غم این همین اندیشه از دست من دلبردگی

تو و سیر باغ و گلشن من و کوی بینوائی
تو و عیش شادمانی من و آتش جدائی

تو و حکم و کامرانی من و محنت اسیری
تو و طرز خودنمائی من و دربدر گدائی

تو و تیغ جانستانی من و زخم ناامیدی
من و دیر و بت پرستی تو و دعوی خدائی

چه کنم چه چاره سازم بتو ای مه ستمگر
من و داغ آشنائی تو و رسم بیوفائی

نکنم شکایت از تو مکن آنچه می توانی
که ز قید عشق خوبان نبود دگر رهائی

چو کمان ابروانت که نهد خدنگ جانم
بامید آنکه روزی بغلط ز در در آئی

همه عمر دیده مخفی بره امید دارم
بامید آنکه شاید بخیال او در آئی

بسوی خفتگان بگذر به آیینی که میدانی
که برخیزند از تربت ز بالینی که میدانی

ز سودای سر زلفت گره افتاده در کارم
سرت گردم گره بگشا ازان جبینی که میدانی

دلی دارم سراسر خون شده در عشق ای مخفی
خدارا جانب من بین بلطفی که میدانی

غزل

ای صورت زیبائی تو آئینه آسودگی — وی ناز استغنای تو هر روز در بیهودگی
افسرده می سازد مرا طرز تغافلهای تو — ای بیوفا تا کی توان در پله فرسودگی
مجنونم و دارم نهان صد داغ لیلی بر جگر — باشد از آن چشمی مرا از لیلی مجنون نا آلودگی
هر گل که بینی در چمن دارد نهان داغ دلی — ای مرغ خوش الحان مجو داغ دل آسودگی

مخفی ز عصیان نامه ام گردید چون رو سیه
ای رو سیه شرمنده شو دیگر ازین آلودگی

بگذری غم دل ما مردانه رستی — ز پیش شمع چون پروانه رفتی
سرشک دیده ماندی از دویدن — تو هم آخر ازین ویرانه رفتی
مخمور کی شود هشیار ای مست — لبی گر بر لب پیمانه رفتی
بکام دل رسیده در ره عشق — اگر رو بر کف جانانه رفتی

برو مخفی بحمد الله که آخر
برهمن وار ازین بتخانه رفتی

ای که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی — آتشی در سینه جان کباب انداختی
بیقرارست موج سیماب رخت بر ابروان — عکس رخسارت نگر بر روی آب انداختی
از نگاهت آب می خاصیت آتش گرفت — خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی
تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی — بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی — چشم معموری برین ملک خراب انداختی
راه خواهم زد خیالت در لباس شب روی — از خیالت صد خلل در کار خواب انداختی
پرتو رخساره خورشید عالم گیر شد — سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی
معصیت دادی ز غفلت خرمن طاعت بباد — در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران همتی — غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتی
عندلیب گلشن عشقیم در بازار عشق — نیست یاری ما را ز ابر رحمتی
بلبل و گلزار و باهم صحبت یاران اهل — کمترین فیض گلستان است فیض صحبتی
در حقیقت رتبه عاشق کم از معشوق نیست — عشق را باید چو مجنون مرد عالی همتی

خنده کافی ست بلبل غنچهٔ مقصود را — در گلستان محبت چون ندارد وا شدتی
دل که شد سرگشتهٔ وادی تنهائی چه غم — یا گدائی عشق باشد همچو شاهان شوکتی
دار ما ای عشق شفقت تعجب هیچ نیست — گر بود وحشی بیابان را بمجنون الفتی
جستجوی آرزوی دل نشان اهلیت — نیست چون از بسم را دسترس بر دولتی
پیش ما طرز گرفتاری آزادی بلیت — همتی ما را نباشد با ثنا حاجتی
دولتی خواهی که باشد پایدار و برقرار — نیست این دولت میسر غیر کنج خلوتی
بهر شادابی گلزار صحبت باغبان — شبنم آسا گر نباشدم ز ابر رحمتی
صرف شد عمر گرامی و نکردم حاصلی — غیر افسوس و پشیمانی و داغ حسرتی

نالهات را نیست تاثیر مخفی غم مخور
عاقبت پیدا کند این چیز ارزان قیمتی

آغاز قطعات و رباعیات

من ز دل تنگ و دل ز من تنگ است — صحبت ما چو شیشه و سنگ است
مخفیا ای رسم بیدل دوست — راه تاریک و مرکبم لنگ است

ایضاً

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل — هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت ندهم تا شده سیرت معلوم — بندهٔ عشقم و معتاد دو ملت معلوم
واعظا هول قیامت بدل ما مفگن — هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم — شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصاید

ز آب و گل این چمن ما همه بستان او — قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت — گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
معجزهٔ پیغمبری مشعل دین بر فروخت — ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه بنای امل در دل من کرده بود — شکر که برباد رفت این سر و سامان او

عمر تلف کردنست خوردن آبحیات — عمر ابد یافتست خضر بیابان او

تیر کمان های او چون بخورد بر هدف — گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او

در رهٔ آرزو صد خطر افزون شود — قصد دل و جان کند شیر نیستان او

گر بهر پای عضوی خجالت نهاد — سر بفلک میکشد رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر سمت نهاد — موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

عهد جوانی گذشت آتش پا هم گداخت — مغز دماغ و دلم در غم هجران او

طفل صفت تا بکی در پی این زال پیر — نیست بجز خون شیر پستان او

چشم مروت ز چرخ داشتن از ابلهیست — قصد دل و جان کند ناوک مژگان او

بوی کباب جگر می خورد م بر دماغ — آه که دل را گرفت آتش هجران او

گر بچشد قطرهٔ آب ز تیغ اجل — رقص کنان جان دهد بر سر میدان او

دم زدن از حسن او عقل خطا میکند — دام دل عاشقان بود زلف پریشان او

رنگ خزان و بهار عقل چه میکند — رونق باغ و گلست فصل زمستان او

مخفی ظلمت سرشت در پی لعت نور رفت — مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

مطلع دیگر

بر زده خورشید وار سر ز گریبان او — ریخته چون آفتاب نور بدامان او

از خطر آرد برون کشتی امید نوح — معجز پیغمبری ست موجهٔ طوفان او

هست نهان هر قدم چشمهٔ آب حیات — در رهٔ اندیشهٔ خضر بیابان او

فتنه لبی کرده بود کفر بهر گوشه — داد به صرصر فنا رونق ایمان او

شیوهٔ آشفتگی از گل و سنبل ببرد — سر چو برآرد ز خواب نرگس مستان او

روز قیامت چه غم عاصی شرمنده را — هست شفیع گناه شرم گناهان او

روشنی دیده یافت کشور هفت آسمان — تا ز نبوت نهاد پای در ایوان او

گرچه به نیروی دین هر دو جهان را گرفت — گرد تعلق نیافت راه بدامان او

آه که در جستجو حوصله را باختم — از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است — خون جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود چون تن معنی او جان او — گرمی بازار او رونق دکان او
دایه من شسته بود سینه بخوناب دل — شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم — صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل — لب بسخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل — بسکه بپا بود یافتن امکان او
ای که بعشق مرا گر به سر آید ادب — روی بصحرا زند طفل دبستان او
ما که به سحر چمن عطر فروشی کند — سوده بجیب سخن گوشه دامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ — خون جگر خورده است غنچه خندان او
این سخن ناخنی بیهوده بر دل زند — مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
ظلم ستم پیشگان زد بدلم آتشی — مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او
وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که تاریک شد آئینه رخشان او
مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود — تا که بر آورد دل گوهری از کان او
هست هنر پروری ورنه برون آورم — از جگر خون چکان لعل بدخشان او
دل که در اقلیم تن نوبت شاهی نواخت — مخزن اسرار داشت خانه ویران او
گرچه ستم کرد چاک جیب شکیبم بزور — صبر فروشی کنم بر در دکان او
گرچه بجنون صنم محض ستم کرده است — شکر گذاری کنم در ته زندان او
چرخ که از روی کین بسته بخونم کمر — گوی سر برده ام از خم چوگان او
نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمنست — بی ادبی کرده ام با غم پنهان او
شب همه شب تا سحر از سر مردانگی — فکر شب خون کنم بر شبستان او
نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا — خاک بسر میکند سرو خیابان او
دیده خونریز شد مرد گرفتار را — رشک گلستان شود گوشه افغان او
چشمه آبحیات چشمه چشم ست بس — آب ز کوثر خورد خضر بیابان او
تهمت بیهوده چند بر دگران بهر دل — نیست بجز حرص او رهزن شیطان او
خضر عبث میرود در پی آب حیات — راه بظلمت نهاد چشمه حیوان او
پای طلب باز کش از در احسان دهر — تلخ کند کام جان چاشنی جان او
خرمن عمر مرا جز پر کاهی نماند — رفت بباد فنا آن سر و سامان او

رونق گلزار فکر باد ستم برده بود — باز ز نو تازه کرد دیدهٔ گریان او
وه که ز شبنم امید نو ز تمنا نرفت — حیف که تاریک شد کلبهٔ احزان او
شمع محبت نکشد در دل من ذوق تن — نشو و نما بعد از آن یافت ز یاران او
جذبهٔ خلاق ما در ره دین غالب است — ور نه نبودی بما خواهش احسان او

دم ز سخن می‌زند فکر ز نو دوختم
پیرهن لخت را بر قد احسان او

مطلع رابع

[illegible] این کجاست آه ز حرمان او — تا به سر گل نشد خار مغیلان او
منبع سخن آب شد در کف اندیشه‌ام — شعلهٔ آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب — آه خطا کرده‌ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم — شجره نشاندن ز من ثمره دهی زان او
ساختن ابر بهار دیدهٔ گریان من — نائب باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو میرود در جنبش چوب خشک — فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر دشمنی بار محبت دهد — تازه کند کام جان میوهٔ بستان او
می‌دهد آب تیغ معرکهٔ رستخیز — رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را یأس خزان کرده‌ام — باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
حسن و ملاحت بهم عربده جویی کنند — گر نه دهد صلح شان زلف پریشان او
روح نگر در اختیار بعدمی مست خاک — بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او
سر ز گریبان شب بر نزد این آفتاب — نور بدو تا نداد شمع شبستان او
بر ورق سرنوشت هر چه رقم یافت است — لوح قلم انتخاب کرده ز دیوان او
پای فروتر نهاد از سر عرش برین — جای نشستن ندید عالم ارکان او
خواست که دل برکند خانهٔ لوح و قلم — بهر شرافت نهاد پایه گریبان او
تا نشود غیر از محرم راز نهان — از عقبش بازگشت سایهٔ دامان او
کعبه چو بتخانه بود معجزهٔ او شکست — رویت بتخانه ما سر رهبان او
پشت فلک شد دوتا تا نتواند نشست — از سر کبر و منی راست در ایوان او
مژدهٔ احسان او باد برد گر بمصر — رو بمدارا نهد یوسف و اخوان او
موجهٔ دریای نیل راه طفیل تو داد — تا ز خطر بگذرند موسی و اعوان او

علم لدنی از گوهر دریای علم
کشتی شرع تو شد موجهٔ طوفان او

باغ جهان را اگر فکر مرمت کنند
چون ورق زر شود برگ درختان او

نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو
کشور دین را گرفت مفت بازان او

معدسی از حد گذشت اهل هنر را دریغ
مانده آستین دست زر افشان او

از حقیقت برد رو بجهالت نشست
هر که هدایت نیافت در ره ایمان او

دل که تدبیر عقل دم ز جنون می زند
صد چو فلاطون بود بندهٔ فرمان او

مخفی ز بیطاقتی ناله کند مرغ دل
چند چو طفلان زنی گوش بدستان او

عزم سفر می کند این دل دیوانه ام
آه که جز ناله نیست یار بیابان او

چشم مروت مدار از نظر روزگار
خون جگر می چکد از سر مژگان او

حوصله آید به تنگ زین دل غمدیده ام
عرض تحمل کند بر سر میدان او

در حرمم هیچ گه [illegible] نماند
خنجر مژگان او طالب مرجان او

بر در سلطان عهد حیف ندارم دگر
تا که رساند بعرض مقصد ارکان او

ثانی صاحبقران بادشه انس و جان
آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او

بر سر اقلیم او جاذبه زاره نیست
لطف خداوند آن هست نگهبان او

قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم
یافته عمر ابد عدل بدوران او

زهرهٔ شیر فلک آب شود در هراس
تیر کند گر نگه جانب ایوان او

فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود
پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

دل من بلبل عشق است و داغ دل گلستانش
فتاد دیوار آن باغ و تقاضد خدا بانش

دلی کز درد تنهائی و چشم صبر خون گرید
بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانهٔ عشقی مگردان روی زین وادی
که این وادی رهٔ عشق است ناپیداست پایانش

بیابانی که در وحشت جگر از سیر بستاند
نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش

اگر دیوانهٔ عشق است کشد باری درین وادی
اگر دم گشتگی هم درد باشد ماه کنعانش

نهال باغ عاشق پیشگیان یارب چه بار آرد
که جوی خون دل می آید از دیوار بستانش

بلا پوشیده ام گر جامهٔ عشق بتان اما
ز چاک دامن غم کرده ام طوق گریبانش

کلاه قیصر نازد که دست جم نشان ادا | نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دل تم پرور مخفی هوای گلشن دارد
که خط استوا باشد مقابل با خیابانش

من و عشق گرفتاری دل و اندیشه حسنی | که زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش
با فسون بدبی بد سراسودای عشق او | بیدراهی نمیگردد ز راه دین مسلمانش
مودب می کشد بیهوده زیج سبق دادن | فلانه از زبان خود بود طفل دبستانش
در طاقت طاق در عالم چه صورت [illegible] | یکی طاق خم ابرو دیگر طاق ایوانش
تعجب نیست گر دردش شود زان چشم نابینا | که مرهم می نهد بر زخم از گرد نمکدانش
عبث باشد چه بزم عشق گر مجمر برافروزی | که فیض صد گلستانست پنهان زیر دامانش
شود عاصی کسی کو جامه ماتم سیاه دارد | حیات جاودان دارد شهید تیغ برانش
نشود دل چشمه معنی نه سر نیست بیفکری | بجای دُر بود آتش نهان در قعر عمانش
ازان در پرده ظلمت نهان شد چشمه حیوان | که آب چشمه کوثر خورد خضر بیابانش
نبود آثار کفر و دین که هفت اقلیم عالم را | نبرد در قوت بازو گرفت از کفر ایمانش
عبث این طرز ایامات برسم کفر می خندد | رواج دین اسلامست کفر کافرستانش
محبت هر دل غمدیده هر کس که غالب شد | گهی بینند خندانش گهی یابند گریانش
مدرس [illegible] ازان گوید که فیض صحبتش یابد | ندارد احتیاج گریه زاری ذوق [illegible]
شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد | زیارت خانه قدسست بر قبر شهیدانش
تنها شد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم | بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
درد ناتوانیها چه شد کار دلت از دست | تو خواهی درد افشان کن تو خواهی [illegible]
[illegible] مگو [illegible] سرگرم استاد دست | چو مجنون هست سرگردان که تا گیرد گریبانش
ملامت آسمان بار ندامت از زمین دید | گرفتار محبت از افغان درد حرمانش
چه شد آن پرتو خورشید عالمتاب را یارب | که پیدا نیست آثاری ز نام لعل در کانش
بزم شادمانی غم وطن در سینه من کن | که دارد رونق آبادی کلبه پریشانش
[illegible] میر سداف محبت با غم جانان | که گوی سر کند اول بجای گوی چوگانش
[illegible] گریه دارم ز دل ز دیده ز دیده | زمام صبر [illegible] ندارد تاب افغانش
پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه | زمام صبر [illegible] موج طوفانش
با موج سند همت روان شد ناله زارم | تو صبر [illegible] شانش

زهستی گر برون آیی مراد جسم و جان بینی — همان گرد دورش صد داغ دل داری چو جان بینی
ملاز سوختگی تنهات ابدا حیف می آید — که مس را کیمیا دانی سخن را ارمغان بینی
زر ناقص عیارت را درین بازار نفروشی — که زر را با محک در دست بر دوش امتحان بینی
چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن — که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی — ز ره وز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
نبان در کام همت کش و پای صبر در دامن — کز تیغ ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت روشنی در دیدهٔ بینای دل گردد — سر موی ز خود بینی خود گر در بتان بینی
ترا گر صد جگر باشد ز خود بند جگر خوارت — محالست اینکه میخواهی از آن کافر امان بینی
برای خاطرت نفس کافر بیچو پروانه — بر آتش میزنی خود را در آتش گر امان بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا سر حد نومیدی — گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی
تو گر در دون هستی در اوج محنت بال بکشایی — همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی
بخون آلودهٔ دامان عصمت آدمی خواهی — باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت بد مگر دانی و پای لذت طاقت — سر اخلاص خود را زیر دست آشیان بینی
بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن — که شاید بیحجاب دست روی راستان بینی
ز حال خود مشو غافل که مردان سر میدان — بقا را در بدن یابی فنا را ترک جان بینی
ز دانش گر نشان داری مکن افشای راز دل — که چون منصور سر را بر سر دار ز بان بینی
بزندان خوا امنت بی بهر صحبت بهر آن کاینجا — فضای کلبهٔ محنت به از باغ جنان بینی
بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آیی — دلت را در طواف کعبهٔ روحانیان بینی
برون آیی اگر از خود چو نور چشم نابینا — برای تختهٔ هستی مکان در لامکان بینی
خرابی جهان بی وفا از نقش نفس است — ازین آتش جهان اندر جهان بیخانمان بینی
وجود مرا عدم دانی ز نادانی خطا کردی — وجودت را کمتر از نیل و مان بینی
برون کن پنبه از گوش بگوش دل سخن بشنو — بهر مجلس ز واعظ انتعاش در میان بینی
غزل گفتی و در سفتی ولی با من بگو تا کی — طلوع عمر را بر فرقدان فرقدان بینی
هوای وصل تو دارند دایم دوستان تو — تو روی دشمنانت را ز غم دوستان بینی
دلم دیوانه میگردد چو بینم ترا غمگین — چه خواهد شد ترا گر جانب ناهمرهان بینی
تویی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان — تو خورشید و جهان باشی مرا خفاش جان بینی
عرض امینست چشم راز خوناب جگر خوردن — که در هر قطرهٔ اشکی بهار ارغوان بینی

نوید وعدهٔ عدل تو دارد م زنده | وگرنه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدی که همچو بیک خیال | به پیش جلوهٔ آن جان دهم بقربانی
دلم نه در توکل بت هوس بشکست | مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی
کشید همت من سر بهٔ حیا در چشم | که بنگرم ببوی دیگران به حیرانی
ز رفقی سر و سامان ارزانی عالم نیست | که کار دست چپ و راست میرسامانی
مشو فسرده دل ز مشکلی که پیش آید | که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد | که هست انبی هر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست | که روز کامروائی بدشمن ارزانی
به پیش همت دانا گدائی محض ست | شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود بردنش بجانب شهر | کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بمصر دهر نماندست مشتری ورنه | منم بحسن معانی چو یوسف ثانی
بباغ فکر چو آیم سبک مرا ننگ ست | که عندلیب کند بر سرم گل افشانی
گرفت ملک سخن را ز مدعی آخر | بعون تیغ زبان همتم بآسانی
خراب اسم عمل گشته ام دلی چه کنم | که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطانی
برید دست قضا و بدوخت طالع من | برغم جوهر ذاتم لباس دیوانی
قلم شکستم و مضمون مختصر کردم | که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی

بساط خویش تو مخفی ازین دکان برخیز
که رفت رونق بازار گوهر افشانی

قصیده

از شیوهٔ ناصواب توبه | از خوردن این شراب توبه
برعکس فزود قوت دل | از بوی گل و گلاب توبه
چون چهرهٔ زرد میکند سرخ | این خشک لبی ز آب توبه
هر چند که غم برد دل رباید | از بوی بد شراب توبه
پایم برکاب فکر بندست | از تنگی این رکاب توبه
چون خواب برابرست با موت | از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم | زین توبه بی حساب توبه
چون رشته ز غصه تاب خوردم | از شدت پیچ و تاب توبه

چون باعث قوت گناه ست — از خوردن این کباب توبه
صدگونه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق مے فزاید — ز آواز نے و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل — از گرمی آفتاب توبه
خون خورد و خلق را بریزد — از مردم بے حساب توبه
تا خورده بکیف مے در آید — از خوردن خون ناب توبه
از خوردن مے کند فراموش — با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست — در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت — از صحبت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم — از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی — از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت — از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو ز توبه مغرور — شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسود — تا کرد دل از جواب توبه
گر توبه تو نباشد از دل — بے مزد تو از حساب توبه
پرس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقی ست — گیرم که شود ثواب توبه
بر کس که بتوبه سست عهد ست — آخر کند اجتناب توبه
شد موی سیاه سفیدت ابلق — از کردن این خضاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادے — باید که کنی شتاب توبه

منصور طبیعتے تو فیضی
کردیم ازین جواب توبه

ترجیع بند

بستان نگه یار قسم — بر طرهٔ دلدار قسم
بکمان خانه آبرو سوگند — بر نرگس جادو سوگند

که شدم کشتهٔ چشم نکهت
خاک ره گشتهٔ طرز ستمت

بوے گل بر سر باغم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم
بیرو گردن و غبغب سوگند

بدل عاشق رنجور قسم
بسر و سنبل اشهب سوگند

که دل از دست شده بیمارم
مده اے دوست دگر آزارم

بحنائے کف پاے تو قسم
بگل عارض رعنا سوگند

با زلفتم با داے تو قسم
بخم زلف چلیپا سوگند

عاشقم عاشق گفتار توام
عاشق قامت و رفتار توام

بدم تیغ سیه تاب قسم
بصف خنجر مژگان سوگند

بصفائے دل مهتاب قسم
بدل خون شهیدان سوگند

بنده ام بندهٔ دیرینهٔ تو
محو مهر و غضب و کینهٔ تو

برخ و عارض گلفام قسم
بسر جعد معطر سوگند

به بناگوش دلارام قسم
بجفاهاے تو دلبر سوگند

نیست غیر از تو مرا غمخوارے
تندخو سنگدلے شهبازی

بسر گونهٔ رخسار قسم
بشهیدان محبت سوگند

با سر آن مه دلدار قسم
با سیران مودت سوگند

رنجه فرما قدم و شادم کن
از همه رنج و غم آزادم کن

بفقاے بر دوش تو قسم
بصفاے گل نسرین سوگند

بجهان گیرے هوش تو قسم
بسر ساق بلورین سوگند

نگهے جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

با سر نظر یار قسم
باداے قد دلجو سوگند

باداے نگه یار قسم
به نسیم سر گیسو سوگند

گوئی از لطف که من یار توام
بخدا خستهٔ دیدار توام

بشکنج شکن یار قسم | بسر نافهٔ تاتار قسم
بدل آویزی گیسو سوگند | بکج اندازی ابرو سوگند

هردم از شوق وصالت مردم
به تمنای دو لعلت مردم

بصفای ملک العرش قسم | از سما تا بسر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند | بسر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان ست
نظر لطف بلی درمان ست

ایضاً

آن حسن که در پرده بخود راز نهان داشت | برداشت ز رخ پرده چو رازی که ازان داشت
دری بگفت داد که از گریهٔ ابر ست | رنگی بگهر ریخت که در سینهٔ کان داشت
زان پس که بگلزار جهان غنچه کشاید | اندیشه بهار از غم آسیب خزان داشت
این آتش شوق ست که در سینه نگنجد | وین جذبهٔ عشق ست که پنهان نتوان داشت
بی پرده انان بر سر بازار بر آید | کین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت
مستانه برآورد سر از پردهٔ وحدت | از بسکه سرگرمی بازار نهان داشت
جاروب کش صحن چمن ساخت صبا را | زان پیش که گل را بچمن اشک فشان داشت
امروز پریشان زده گل بر سر دستار | آن غنچه که وی بر سر خود تاج خزان داشت
تا هست جهان گردش دور قمری هست | دل بستهٔ این طرز مکرر نتوان داشت

وقتست که آه از دل پر درد برآرم
دود از دل خورشید جهان گرد برآرم

فریاد که این نالهٔ من پرده در آمد | غم از دل غمزدهٔ خون جگر آمد
عشق ست که شادی و غم ما بکفا دست | در دیدهٔ هر دیده برنگ دگر آمد
تا چند توان بود مقیم در دیوار | از خانه برون آی که وقت سفر آمد
روزیکه عطا کرد دیار روشنی چشم | خود بود که در دیدهٔ ما جلوه گر آمد
تا چند توان برد ز امید نشستن | برخیز که این عمر گرامی بسر آمد

تا آفت جسمی نشود باعث هجران | در دیده خیالت بدل از دیده برآمد
سودازده عشق ترا حوصله تنگ است | دیوانه شد و بر سر بازار برآمد
هرکس نه غیبت محرم اسرار نهان شد | شد تشنه خون خود و بر دار برآمد

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این عقده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان | کردیم بر سوائی آشوب پرستان
نوشیم ز میخانه وحدت می گلگون | اسرار می و میکده گوئیم به مستان
قفل در میخانه باندیشه کشائیم | راز دل بیپیمانه بگوئیم بدستان
چون موسم گل دست در آغوش خزان است | کافیست مرا دیدن دیدار گلستان
افسردگی بود از آن هم اثری نیست | بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
تاریک شد از ظلمت غم خانه عشرت | روشن کنم از آتش می شمع شبستان
هنگامه می مجلس فرزانه نشین نیست | دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل درد دل ما بود | راز دل گنجینه اسرار خدا بود
از گل نه اثر بود نه از ناله بلبل | کین زمزمه عشق پی باد صبا بود
زان پیش که فرهاد شگافد سر خارا | از تیشه او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پرخون جگر شد دل مینا | این نشه جهان در اثر ساز و نوا بود
روزی که بنای حرم کعبه نهادند | این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود
آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود | نظارگی جلوه او دیده ما بود
میخانه تهی گشت نشد گرم دماغم | نوشنده آن باده که بی روی ریا بود
بی نشه مستی سر مینا بشکستند | این فتنه همه در سر هر پیر و جوان بود

این جلوه جانست که در پرده نهان شد
نوری شد و قالب خورشید جهان شد

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست | نازم بخرابات که آنجا صنمی هست
بر زخم جگر مرهم بیهوده نه بندم | تا حوصله را طاقت درد و المی هست
غم نیست اگر چرخ نگردد بمرادم | پیشانی امید مرا هم رقمی هست

آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس ۔ تا دست مرا نیزه زتار قلمی هست
ای بیخبر این مستی هستی تو تا کی ۔ هشیار که دنبال وجودی عدمی هست
آشفتگیم باعث خوشحالی من شد ۔ بر دوش دلم بار دهر جا که غمی هست
مخموری عشق ترا از می و تهمت ۔ کافیست اگر در قدح و جام نمی هست
جز جام محبت که پر از نشهٔ ذوقیست ۔ پیمانهٔ خون ست اگر جام جمی هست
ما تشنه لبان زمزم و کوثر نشناسیم ۔ در راه طلب پا که خود از سر نشناسیم
از بی هنریها همه محتاج و گدائیم ۔ وابستهٔ این سلسلهٔ چون و چرائیم
عمریست که در پردهٔ پندار خرابیم ۔ باشد که ازین پرده بیکبار برآئیم
چون سبزهٔ نوخاسته بر دامن صحرا ۔ از شبنم احسان تو در نشو و نمائیم
پروانهٔ عشقیم که گرما و دل ما ۔ در شعله نشستیم ندانیم کجائیم
آنیم که در پردهٔ ایما و اشارت ۔ قفل از در گنجینهٔ مقصود گشائیم
با آنکه نداریم پر و بال پریدن ۔ در اوج هما سایهٔ اقبال همائیم
تا در دل اسباب تعلق هوسی هست ۔ گر باد هوائیم که در قید بلائیم

چون جگر ناله اگر در دل مخفی
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان دست در آغوش بهارست ۔ ما را به پریشانی ایام چه کارست
شگفت بجز داغ گلی گلبن باغم ۔ چون در جگر لاله کند پنبهٔ داغم
این آب شرر پیشهٔ من تشنه ندارد ۔ لبریز کن از خون دل جام ایاغم
در خانهٔ تاریک دلم نور نه بخشد ۔ گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز ۔ آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست ۔ این به که درین کوچه نگیرند سراغم
شد پنبه صفت عاقبت این موی سیاهم ۔ خاصیت بیضاست نگر در پر زاغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد ۔ دین آتش شوقت چه صبا دربدرم کرد
چون حسن ملاحت دهنم را نمکین ساخت ۔ چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت ۔ سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

بی وصلی باعث بیماری من شد | وین دوری بی فائده بیمار سرم کرد
عشق تو برآورد ز خلوتکدهٔ عشقم | در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد
یکشب بمرادم نرسانید بآخر | این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد
آخر شرر آسای جگر تشنه لبی رفت | این گریه که صد دجله نیاز نظرم کرد
راهی بمراد دل تدبیر نرفتم | زان روز که تقدیر مرا همسفرم کرد
افتاد مرا زار دل آخر نیز بانها | تاثیر مناجات چنین دربدرم کرد
مرادگر زین پرده مرا عشق برآورد | خوناب جگر از دل ریشم بدر آورد

صد شکر که زخم سر بهبود ندارد | درمان کسی درد مرا سود ندارد
عمریست که این پای نحوست بزمین ست | این بام فلک کوکب مسعود ندارد
خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات | بیخواهش دل بودن تو سود ندارد
یک کس بدر میکده منظور نه بنشست | نازم بسر عشق که مردود ندارد
بی نور بود دیدهٔ آن چشم که از دل | پنهان نظری جانب مقصود ندارد
در خانهٔ ما بوی کباب جگری هست | گنجایش بوی شکر و عود ندارد
سرتا بقدم سوختیم و غیر ندانست | این آتش اندیشهٔ من دود ندارد
در ذائقهٔ باده کشان تلخ می بود | هر می که کباب نمک آلود ندارد
گر گوش دلت طالب تاثیر نباشد | حظ دلت از نغمهٔ داود ندارد

امشب شب عیدست که مه من بحجاقست
مخفی نظرم سوی خراسان عراقست

زان روز که دل ما تو گرفتار نیازست | رسوائی عشق تو باو بر سر نازست
تا هست درین مدرسهٔ عشق کتابی | مضمون خطش قصهٔ محمود و ایازست
سرگوشی حسن تو ز زلفت نشد آخر | در پردهٔ این کار نداند که چه رازست
برخیز برآور بدعا دست مناجات | برروی اجابت همه درهای تو بازست
گر رفت خطائی ز خجالت نه گریزم | چون عفو خداوند جهان بنده نوازست
تا چند توان دید درین خانهٔ تاریک | شمعیست حیات تو که در سوز و گدازست
بر مرکب دولت نتوان رفت به تندی | این راه سراسر چو نشیب و فرازست
بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن | هر چند ره گلشن مقصود درازست

روزیکه غم وصل تو ما را نگران کرد

تا دل از رفتن این راه بیابان زده‌ام
آتش شوق بجان سر و سامان زده‌ام

بازم از سوی حرم راهبری می آید — رهبری از بر صاحب نظری می آید
مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام — مگر از زلف پریشان خبری می آید
بندهٔ همت پروانهٔ دل سوخته‌ام — که بامید نگاهی شرری می آید
غنچه از کار فرو بسته دل آزرده مباش — تا بگلزار نسیم سحری می آید
نامهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب — اینقدر آب که از چشم تری می آید
گر نهان شد پس پرده مرادت چه عجب — از پس پرده برون پرده دری می آید
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست — که پی عفو گنه دربدری می آید
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن — گر ره دور ز خدا بی خبری می آید
خواجهٔ یثرب و بطحا بتوجه بکشا — در مفتوح که بی پا و سری می آید
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری — خانه نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجزم و از تو بضاعت خواهم
عاصی منفعلم از تو شفاعت خواهم

ای که از معجزهٔ انگشت تو شق گشت قمر — گرد نعلین تو بر تاج کیانی مغفر
کشت مقصود ز باران عطایت شاداب — باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر
بیحجابانه نهاده بسر کرسی پای — بر گذشته ز فلک کرده ملک را رهبر
دور اول به نهان خانهٔ وحدت رفت — خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که به علم — بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
وقت جای به سبق خواندن دانش کانجا — چند ارکان عناصر شده دربان بر در
مادر دهر شرف یافته از زادن تو — زانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
گر نبودی غرض از خطبهٔ نامت دیگر — از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
گر تو قسام نبودی و نه گشتی مقسوم — حوض آتشکده می بود و نبودی کوثر
از در حجرهٔ تو تا بدر روضهٔ خلد — صف زده خیل ملک بهر شفاعت بنگر

مخفی عاصی و عاجز بتو دارد امید
نیست جز درگه تو پشت و پناهی دیگر

این سیه رو که بامید عطا آمده است — بامیدت ز کجا تا بکجا آمده است

وقت آنست سر از خواب بقا برداری / پرده از پیش نظر بهر خدا برداری

دهر را فتنهٔ آشوب فنا کرد خراب / از میان دفتر قانون فنا برداری

یا دهی رونق ایام وفاداری را / یا ازین سلسله آئین وفا برداری

عالم از روی ریا کهنه رباطی شده است / از جهان قاعدهٔ روی ریا برداری

از سمک تا به سما کرده تصرف بیجا / رسم بیداد ازین ارض و سما برداری

ظلم را عدل نهاده چو کله بر سر ما / این کله را به کرم از سر ما بردارے

سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بینائی را / نور بی سرمه ازین چشم حیا برداری

همچو یعقوب نبی بر سر راهم نگران / تا کی این سلسله از پای صبا برداری

مخفی با دب باش که این نعت رسول است / هم بیم و خطر در ره امید قبول است

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم و اظهار حال خود

چشم روح را ز نور کعبه بینا کرده اند / کعبه را بهر منا جانم مهیا کرده اند

بر امید سجده ای کافتد قبول درگهش / قدسیان بال و پر خود را مصلا کرده اند

تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را / آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند

در گلوی سبحه دارد رشتهٔ زنار را / کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند

سایبان بارگاه پادشاه کعبه است / این سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند

مهوشان از طرز ناز حسن می گفته اند / عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند

عاشق و معشوق باهم بوالفضول اند از خدا / رسم و آئین را بزعم خویش پیدا کرده اند

یوسف نقصور را از چه برون آورده اند / تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند

خلق و عالم را بمحراب دعا آورده اند / کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند

زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست / بی تمیزان راه حق را رنگ برپا کرده اند

من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده ام / عقل سرگردان این است و من طی کرده ام

من نمیدانم که نور این تجلی از کجاست / اینقدر دانم که چشم با خیالش آشناست

شد ز عکس تربیت اجزای وجودم آفتاب / کیمیا باشد وجود مس اگر با کیمیاست

سیل اشکم آمده کشتی چشم را ربود / روشنی دیده ام بهر موجهٔ بحر فناست

هیست گر باتیشه ام نرمی دل در بی ستون — از سرشک دیده این سنگ در نشو و نماست
سالها شد پیر کنعان بر در بیت الحزن — سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست
باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم — ای صبا گر دی ز دامان وادی که رشک توتیاست
درس عشق است اینکه نادانی بود دانشوری — ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست
محرمی پیسته باشد در کمین محرمی — هر که شد بیگانه در مجلس درین بزم آشناست
از سر اخلاص پا بردار و دست خود برآر — کاندرین ره هر کرا بینی تو مقصودش خداست
اکثری از بهر نام و ننگ حاجی می شوند — حج گدا را آنزمانی بر حرم نی بر صفاست

پنبهٔ غفلت نهادم باز داغ کعبه را
خیر بادی گفتم این چشم و چراغ قبله را

باز گشتم چون درین راه سر و سامان نبود — لنگر کشتی من در موجهٔ طوفان نبود
فطرت دون همت من قوت فتن نداشت — چنگ فکرم را درین ره قوت جولان نبود
جنس از دوکان هر بازار پرسیدم بسی — درد دل را جز شکیبائی دگر درمان نبود
مدتی سرگشته بودم در پی آب حیات — خضر را دیدم ولیکن چشمهٔ حیوان نبود
پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی میداشتم — هیچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود
در جدائیهای یوسف دیدهٔ یعقوب را — غیر گریه همدمی در کلبهٔ احزان نبود
با وجود آنکه دارم جان پدر داغ عشق — داغ این دردم که چون این خاندان آ[illegible]
خون ما در گردن این دیدهٔ غماز ما — راز ما در پرده با دیدهٔ گریان نبود
باعث این فتنه طالع شد دگر نه اینقدر — در پی ما نامرادان چرخ سرگردان نبود
ابر احسانش جهان خشک را سرسبز ساخت — طالع ما قابل ناقابل احسان نبود
آخر از بیطاقتی این صبر درمان خواه شد — ورنه این درد دلم را خواهش درمان نبود

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
کل موجودات عالم جزو کلیات اوست

تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین — صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین
این جهان در علم او چون کوکبی بر آسمان — وان جهان در نطق او گردیده مور انگبین
طور موسی را بسوزد از اشارت دست او — پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
هستی او با وجود هستی در جلوه بود — فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین
زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار — کرد اندر پشت آدم بهر حوا این چنین

[…]وراز معنی روز اول نقش بست — آفرین برآفرینشهای صورت آفرین

[…]بودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان — تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

[…]ن ازان پدر زیکه گردد راز پنهان آشکار — در پس آن پرده مجلس داشت با روح امین

[…]شق القمر از بهر آن کافر نبود — خاتم پدرا ز شکست انگشت اعجازش نگین

[…]در خواب عدم یکبار ردی زلف او — مشک می ریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

[…]پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود — بود در ملک رسالت پیش ازان مسند نشین

دیده آنرا نور ذات روشن کرده‌اند
منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده‌اند

[…] روزگارم از خراسان آمده — از پی اغراض بر درگاه سلطان آمده

[…]دریا در وطن نادیده ماتم داشتم — تا بدامان لم چاک گریبان آمده

[…] دارم که یارب چون درین ظلمات […] — طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

[…]ظلمات می آیم بهانم ذوق نیست — طبع من پرآب تر از آب حیوان آمده

[…]ی سکندر دامان من بر خاک راه — بسکه اشک از دیده ام غلطان بدامان آمده

[…]ام خراباتی مناجاتی شدم — خانهٔ ما قبلهٔ گبر و مسلمان آمده

[…]ین دیگر نیایم بر در دیر و حرم — مقصد من بر طواف کعبهٔ جان آمده

[…]ی اندیشه را از یک قدم طی کرده ام — با وجود آنکه فکرم لنگ لنگان آمده

[…]شم بجا صلست و سعی من بفایده — ساعت صبح وصالت شام هجران آمده

[…]خارست در لعبت شگفته همچو گل — نظم من در اغنست و رشک صد گلستان آمده

[…]می نیازم گاه از سردی چو آب — طالعم در سایه و خورشید تابان آمده

[…]و در زمین از آسمان افتاده ام — بهر یک زخم دل من صد نمکدان آمده

[…]سکندر را گرچه خورده اند آبحیات — عمر جاویدان من فهم سخندان آمده

نکته سنجیهای من مخفی ز بیم روزگار
همچو گنج شایگان از خلق پنهان آمده

[…] نوای بیقرار آورده ام — گفتگوی تازه بر روی کار آورده ام

[…]ی شد که دامن از جهان افشانده ام — آستین بر هستی کون و مکان افشانده ام

[…]ن محبت تا تماشا کرده ام — گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده ام

[…]ز دیدهٔ گریان خود در دیده ام — گوهر مغز سخن بر بحر و کان افشانده ام

این سر پر شور عشقت را بدوش آورده ام | این دل پر داغ را دستی زجان افشانده ام
زتغافل کی کشم پای طلب از کوی دوست | منکه نقد جان خود بر آستان افشانده ام
در مذاقم داروی بیهوده کی لذت دهد | منکه بر الماس مغز استخوان افشانده ام
بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است | نکته کز خامهٔ زرین زبان افشانده ام
من همان ساقی بدستم که در هنگامه ها | باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
تا چه گلها بشگفد آخر درین بستانها | شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام
رنگ و بوی گلشن مقصود در چشمم چه قدر | منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام
گرچه با مشق جنون کوته عنانی کرده ام | همچو گل جان بر سر دست عنان افشانده ام
همتی در کار و بار شعله و دل کرده ام | آتشی بر چهرهٔ پیر مغان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح آن حضرت صلی الله علیه و سلم

خواجه آخر سپر بیار گذاشت | محک نظم با عیار گذاشت
پایم اندیشه از میان برداشت | غم و محنت بروزگار گذاشت
چون قلم فکر من به صفحهٔ دهر | نکته چند یادگار گذاشت
می معنی ز فکر در خم کرد | بهر درد سر خمار گذاشت
دل ز آشوب این جهان بگریخت | داغ بر روی اعتبار گذاشت
چشم گریان من مرا هر دم | خلف تازه در کنار گذاشت
درد دوری و داغ مهجوری | بی حیا بر کفم نگار گذاشت
آتش یاس روزگار مرا | داغ بر سینهٔ فگار گذاشت
ای دریغا که دست برد اجل | لوح من بر سر مزار گذاشت
ابر باران برغم باد خزان | تربیت کردن بهار گذاشت

یاس آخر بکام دل بنشست
شب امید را بروز شکست

ابر پر رونق چمن گردید | گل بر ایام زیستن گردید
وصل شیرین نصیب خسرو شد | غم هجران کوهکن گردید

[illegible] بر حال [illegible]

رفت حسن گل و چمن برباد — سرو برباد یاسمن گردید
سوخت پروانه بهوای وصال — شمع بر صبح انجمن گردید
روز این عمر کوته آخر شد — شب ز تاریکی وطن گردید
بسکه غفلت ربود مردم را — چرخ بر حال مرد و زن گردید

بیوفائی عمر ای مخفی
بر شگاف دل کفن گردید

آوخ آوخ که کار شد از دست — نقش ناخوب در جهان بشکست
عشق هر جا که کار بکشاید — گره از زلف یار بکشاید
رگ امید را به نشتر غم — فتنهٔ روزگار بکشاید
از جگر خون دل برون آرد — گریه هر جا که بار بکشاید
جان نثارش کنم اگر چشم — دیده بر روی یار بکشاید
حسن هر جا که چهره بکشاید — عشق دندان یار بکشاید
قوت طالعم اگر باشد — در بر ویم نگار بکشاید
پای ساقی گر از میان برود — سر خم را خمار بکشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بکشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب — غنچه خود چنار بکشاید

بعد ازین فکر کار چون باشد
که دل روزگار چون باشد

خواجه چیست مراد بر سر کش — نو عروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آئی — رخت این کنده از بت درکش
گرم کن بزمگاه افسرده — بر ادات نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ مے بارد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
پلۂ اندوه از میان بردار — علم شادمانی بر سر کش
بر ادای نگه گمان بردار — تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه — از سر روزگار افسر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است — باده جام و دانه را در کش
آتش غم گرفت عالم را — میل در چشم این ستمگر کش